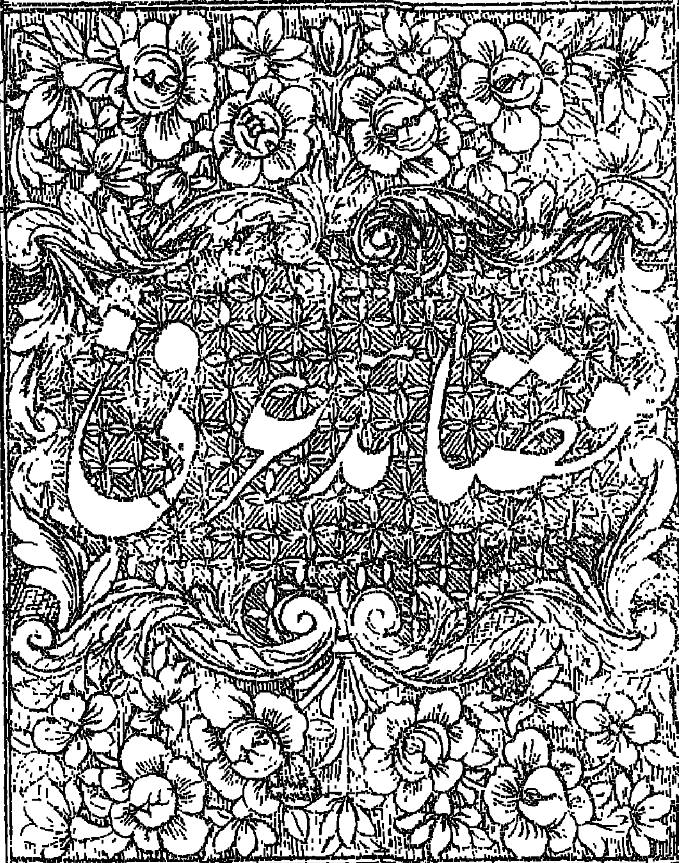
بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے یہ فہرست مطول ہر ایک شائق کو مطبع سے مل سکتی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ذیل میں چند صفحے سادہ ہیں کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کتب تذکرہ شعرا و کتب قصص نظم و نثر وغیرہ و کتب نظم و نثر و دیگر ذخیرہ جمع کر دیے ہیں اگر جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے بھی قدر دانوں کو کام کا ذریعہ حاصل ہو سکے

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات خسروی — یہ مجموعہ نو دفتروں کا ہے [illegible] ۱ — سوانح عمری حضرت مصنف ۲ — تواریخ سلاطین — ۳ — قصائد حقیقیہ مجموعہ اللہ علیہما السلام — ۴ دیوان — ۵ تغزلیات مغزول و رباعیات ۶ — [illegible] ۷ — فرہنگ نامہ — ۸ — تذکرۃ الشعرا تصنیف مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین ہے

کلیات خاقانی — جس میں قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا ہو بہا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کسی نے نہیں چھپا اس مطبع نے محشی بہ شرح حل معانی اشعار مشکل کے دو جلدوں میں چھپایا ہے

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات میں چار کتابیں ہیں ۱ — دیوان بیدل جس میں ہر سہ دیوانوں کی — ۲ — [illegible] بیدل — ۳ — رقعات بیدل ۴ — نکات بیدل — تذکرہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص —

دیوان بیدل — منتخب [illegible] مجرد [illegible]

کلیات سعدی شیرازی — جس میں رسائل نثر و نظم ہیں — ۱ — دیباچہ کلیات ۲ — [illegible] ۳ — گلستان ۴ — بوستان — ۵ — قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶ — طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیمہ و مقطعات و رباعیات و مفردات از نتائج طبع فصاحت منبع شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی —

کلیات نظم غالب — مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات عناصر خسرو — اس میں چار دیوان ہیں ۱ — تحفۃ الصغر — حضرت کا کلام ہے — ۲ — وسط الحیات جوانی کا کلام ہے — ۳ — غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس میں شائع ہوا — ۴ — دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری ہے کلیات ایک انتخاب ہے [illegible] روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے —

کلیات جامی — تصنیف ملا عبد الرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری — از [illegible] نیشاپوری —

کلیات ظہیر فاریابی — تصنیف صدر الحکما ابو نصر [illegible]

دیوان صائب کامل — از میرزا محمد علی صائب [illegible]

ایضاً — انتخاب دیوان — **ایضاً**

دیوان حافظ — محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی کا —

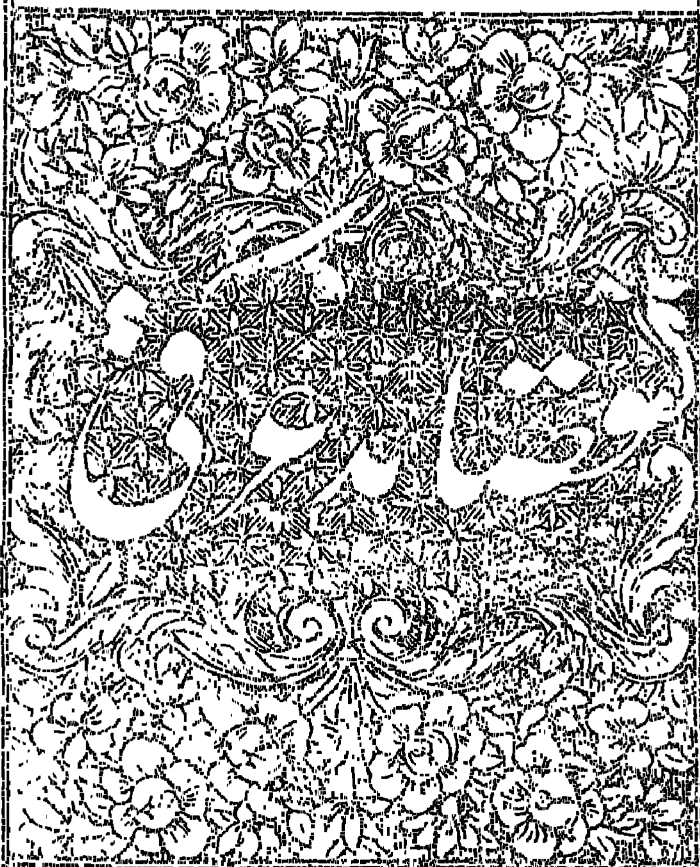
ایضاً — مطبوعہ جدید بہت خوشخط —

شرح دیوان حافظ — با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع —

دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از روشنی طبع ولی [illegible] خدا بین فلک دو سعد و دشت شمس تبریز

دیوان خضر — خواجہ قطب الدین بختیار کاکی — کلام بہت شیریں

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخہ



در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشها وصاف تو
بس بجا لون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت کو تیر حلقه بنشان انداخته

ای مطیع باغ کون از مهربان عهد و
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سر همت اندیشه را افکنده در دامان شیر
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در جنبهای محبت هر قدم چون کربلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال
عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته

سایه پرور همت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن هما را سایه بر این استخوان انداخته

ای دلت آوارگی را داده در بازار عشق
عزت و شان از اوج غرور شان انداخته

هر کجا تا غم را داده اذن عموم
شادی راحت فشان با ناتوان انداخته

زین چه الفت با بدون آنم کردی در موج خون
نوعروسان غمت با مهکشان انداخته

فیض را نازم که کس پا بر بساطش ننهد | دل بدست آورد و جان را از میان انداخته
صید دل با همه آگاهی ز صیاد ازل | در بدست آورد و جان را از میان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را اسباب ساز | گوهری در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمه از خوان عشق افگنده‌ام در کام دل | ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته
شرح گو بستی لب کن عشق گوید نعره زن | گاه تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت کجا در یابد که با آن همه | چو هراول علم بر آسمان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کی بسر از هر دو هر زبان | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ثنایت چون کشایم لب که برق بیکسی | منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز تو | مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته
مست ذوق عجز تم کز نغمهٔ توحید تو | لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از غیرت دنیا الم آشوب نگردد | زین باد پریشان نکنم زلف علم را
فقرم بسیاست کشد از مسند همت | در چشم وجود ارزدهم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | بیمهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست | سود است با برابه اگرچه سرم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناسب | گمنام نمودند همه دودهٔ هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته | آثار پدید است صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسبم باز نه استد | زآبای نیز خود ارشمرم صاحب کرم را
امانه بود وصف اضافی هنر ذات | این فتوی همت بود ارباب همم را

مالک الملکی کمی حقیقت من چیست که توصیف تو رقم سازم ... منقولست از شرح میرزا جان که ...

آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم آسان شود با نقش تقدیر را ابتدای آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم شاق بود لاجرم [illegible]

این حرف نجابت که چه دانی که من
وصف گل و ریحان هوا باز نگردد
المنة لله که تیار زمه نسب نیست
اقبال سکندر سحر جهانگیری نظم
نوبت من افتاد بگویید که دوران
فی غلط این نغمه بهو تیغ [illegible]
دوران که بود تا کند آرایش مسند
آرایش ایوان نوبت کن [illegible]
روزیکه شمر و ند عدلش همه الاشت
آنجا که سکر و عیش آید به تکلم
تا آیت عفو و غضبش سایه فکند
تا شاه علم علمش چهره فروخت
تا تیر و سهام او ز علم کواکب
انعام تو پر کرده حسیبم و دین آن
زان گرد سپهر فتد دل که بیاموخت
در کوی تو تبدیل کند هر دو چشم
از این شرف گوهر تو نقش تقدیر
تا حکم شد ال تو در پی از لوح نوشته است
گر چه بیرا دل جسم تو دست آید
آن روز که امکان هم حادثه راست
تا کون شد اخص کلمات تو آمد

لوح است که کو برو ثابت قلم را
خورشید هوا خطر و بد قوت شمشیر را
اینک لب شهادت [illegible] طلسم لوح و قلم را
[illegible] سر نوشت [illegible] قلم را و علم را
[illegible] اند تو که نشد [illegible] اعجم را
این نغمه نشد [illegible] نغم را
مداح شهنشاه [illegible] عجم را
[illegible] فرق و قدم
تاریخ تولد نوشته چو عدم را
[illegible] گران [illegible] گوش اصم را
[illegible] شعور [illegible]
معلوم نشد [illegible] قلم را
[illegible] و بهشت [illegible] نعم را
احسان تو [illegible] قطره یم را
روشنگری آیینه انصاف تو هم را
اجزای وجود خود و اجزای قدم را
آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
صد ره [illegible] باز [illegible] قلم را
تن [illegible] قامت تعظیم تو خم را
در سایه انصاف تو [illegible] را
نشنید قضا [illegible] لفظ ایم را

تا مجمع امکان و وجوب نه نوشتند — سور و تعین نشد اطلاق اعم را
تفضیل یک ناقه نشاید دو محمل — سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نا خبر از [illegible] نکند — تقریر تو مجموعه نه بستند کرم را
[illegible] فضیلت [illegible] — آهسته که هر دم نه تعیت قدم را
هشدار که نتوان به یک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شائسته نیست آنکه بسنجند درین شهر — شائستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گم کرده خرد حصر کند پایه نعتش — آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاید که نیاید که از آن کام که دانی — نومید مهل عرفی محروم دژم را
از باغ [illegible] — با مطلب و [illegible] شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد — او همه دوزخ نکند باغ ارم را
دائم [illegible] ذره به خورشید و لیکن — شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این مس تو بفرمای — تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم به خجالت لب حاجت نگشایم — ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای — هرگز مدح ندانم من حیران شده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت — زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن — بالا نگرستن بشد از یاد قلم را
دانش نگشاید بسر اعقده نعت — زیباست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گر نه ز تعلیم — از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را — سر در پی خویش داده ما را
چون در ره مردمی نهی پای — از کوچه ما طلب وفا را

یادم نه کنی و هیچگه من — بی مژده ندیده ام صبا را

دیوانگی ای محبت تو — کامروز مسلم است ما را

بیگانه و تاج کرد تارک — آواره زلفش کرده پارا

جان و دل من پر از غم تست — بهر تو نهی کنم چه چارا

آنا وه صد سر و در درم — ناکرده تمام یک نوا را

صد چاک سپرده ام بهر دست — ناکرده بدوش یک قبا را

ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را

یا دست جفای چرخ بربند — یا بخل عطای مدعا را

تا کی بشکیب در تپد بیرم — آفات بحجم فتنه زارا

یارب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را

با خویش چو راز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را

در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام هوا را

تا شکی بمیان خود ببینم — دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را

گم نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم به عشوه گوید — کای وهم تو کرده پی صبا را

از عشق فلان بباد داوی — سرمایهٔ دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را

گفتم که به کنج خانه طبع — مرهون شرف کنم شفا را

گنجی بکف آورم که شاید — سرمایهٔ نعت مصطفی را

درج گهر آورم که شاید — آویزه گوش انبیا را

وقت است سخن آورم کز شایبا	مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک به زبان رسانده‌ام از دل	تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل تمنا	... تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای گشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

خانخانان که اثر نطق | چون گل همگی گوش کند غنچهٔ اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زو داد کشد غنچهٔ گل شهرت جم را

یک شیوه شناسد عقوبت عفو و مکافات | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید شده بخشش جود از پی مکافات | از شیخ قلمت ثروت اصناف امم را

گنجینهٔ احسانش تنگ مایه تر از دو | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

هیچ از شرف خاک درت ساخته | گر درگهت آسوده بود راه قسم را

نگرفت زانصاف تو در معرکه لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را

گر بشنود از وهم که هر دو دکف تست | بیرون فکند سکه ز آغوش درم را

تا گوهر ذات تو ز حوادث شمر و ... | صد گونه تملق سجدوست قدم را

آگه نیم از سرشت تو و اینم که نزاد | در شیشه ازدوده شب تو عدم را

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید | آن عهد رسید عالم قوت درم را

گر زان گم شدگی در قلم و هم نماید | امکان رقم صورت مفهوم عدم را

گر جاه حسود تو به هر بندسی افتد | در مرتبهٔ نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ صلح است | غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

از بسکه کفت یاد تو بیفا مایه بخشش است | در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را

دست تو بس انگشت نشان داد بیکجا | در منصب هم نخل بود تیغ و قلم را

آنرو نه که ایثار شجاعت نگذارد / بی بهره ز تیغت نگر آهوی حرم را

هر عطسه که از سفر کمان تو گشاید / ریزد بگهر بسیار نقاخوان عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام / اعمی متحرک نگرد نبض سقم را

از بسکه بود باد تو در طینت اشیا / نسیان تو شرمنده کند شرم شکم را

افلاک در آغوش مشیت بنهادند / در بیع تمناسب تو قانون سلم را

در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت / عدل تو بقفر زدی بهر وشت ستم را

از بسکه ز رای تو سند دارد وی صحت / عیسی به طبابت بنشانند سقم را

رد میکند اسباب هرم بخت تو تر هم / کز زلف بت من ببرد آرایش خم را

از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت / از سینه افلاک برد گوشه درهم را

خصمت چو زر روبه صفتی لابه گر آید / از سروی او تب شکند شیر اجم را

از کوس حیات ابدی خصم تو چون دید / سرمایه هستی ز وجود قدم را

تقدیر بکاهش جزای وجودش / اکسیر فنا داد گذارش گر غم را

رامشگر عدل تو صدا آهنگ مخالف / بنواز دو لی کوک کند زیر و بم را

محو است بدیل تو که در گم شدن او / و غلی نبود ما حی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام شتاب شکر تو / صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت / حور قلم زاده گلستان ارم را

ساقی تو کجا باده لطیم بکف آرد / آنجا اثر نوش بود نشه سم را

انصاف بده بو الفرج داوری امروز / بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس جان ده شان را / تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپرند / پس باز نگوییم بهم مدرک هم را

بالله که نه لاف و نه گزاف آید صد قسمت / حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زینت ز نوشت از عنایتی آن عالم ایشما | از رحمت خود داد شرف ملک قدم را

معیار نحن بود و تو هیچ نه نیز کمی | دیگر چه توان گفت سبب بخت و دم را

چندانکه درت را بود از نسبت من عار | از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح کرم پیک و هر جائی و طامع | گردن نهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر | صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

گر جا بلی آوازه و بیا اینچه ترا دست | حاجت ببر از یاد چه پیمانه و چم را

گویم که برو ز اثر منشا با نپیما | این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است | سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب حاجت ازان جم | تا باز نگیرد حسد راه و ستم را

لیکن هنرش چیست یک دل طلبید | عیبش چه بهر در شدن اشیا ازهم را

یارب بدان عیب که زحمت بدهم باز | در زیور این نشت بیاراستن حکم را

عرفی همه لافی بد عاقبت قلم شو | بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود | طبع تو بیجاده بود از وکرم را

در خواهش عمر تو ابد باد مولد | ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را

صد تنگی شان چشم و دل خصم تو بادا | تا صنعت تحلیل بود آتش و هم را

ایضا در نعت

ای ابر زشتی اعمال تو مبیدی گواه | دو دیدهٔ از حسن عمل چون تو سپید از گناه

صورت سپیدی همچو آب صبح زرت | بس که میکرد ز شرم عشقه در لوز نگاه

گر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی | کهربا چون مردم چشم ابتیان گرد و سیاه

میل فعل زشت با طبع من آمیز نیست | در تشبیه بغلط نفس است و کنایات الله

گر بعصیان در منی آویزم ازلی تو نیست | در تشبیه چون لیس شتو تست ضعیف باه

وسیاهی نامهٔ اعمال من همچو سیاهی خانهٔ عاشق از دود دل باشد ۱۲ قدرت احمد

ای که داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت
چون صحیفهٔ خامهٔ عاشق ز دود دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت سرفروز
چون گل سرخ دل آرایان ز تأثیر نگاه

در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن
تا بجو آنگاه صورت بستهٔ دامن نگاه

مرحبا ای آنکه مدعی ای پاس بیرون
گریهٔ گرمی کشوید تیرگی را از گناه

با آن همه آستر ان ای گمره تا بچو
منحرف هستان ای روشنی تا کی سیاه

حبذا ای نوبهار عجز گر تأثیر تو
معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را
گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان با صورت ملتفت
ای هر دو ان جهل با چون ربودنی سیاه

یکسره تأثیر دنیا گشت در رویه مجاز
گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه

معدن این رشته با الم که فی همت نهند
گوهر کام ابد در دامن تأثیر آه

حالتی با هم که از تنگی زمین کافر شوند
گر ترا و از زبانم لبیک فی دلقی سواه

مقصد دوست عرفی گر بدین ره میرود
کام همت را روانی باید از مدح شاه

قهرمان عرش مسند دو راهی لقب
صورت نقش مرآت معنی معنیش صنع اله

گر محیط رای او بر حیخ گردد رای من
دامن موجش بر و بند چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر
جامهٔ صورت ز دوش افکنده در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی
تا بود و هم غلط بین را امان از اشتباه

ای زر و نسبت ولایت را نگر
وی ز بس سایه حاجت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سیاست دلیل
داور کونینی و انواع احسانت سپاه

دست حفظت هر کجا بخشی پستگی
در میان شعله بندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه سر سبز بخشند
تا ز باغ همت خواندم طوطی را گیاه

شاهد عدلت بدست خلق را ایوان داد
سنبل و ریحان فشاند فتنه را از جراح

بسکه وصفت آرایش هر چهره کرد — عشق می‌ورزد بحسن با این امید شب‌سیاه
تو شمر گیر انتفاع از بریش چون تو چو — خورشید چین ارتفاع از برج جاه تو بپا
از خیال هیبت اندیشه میرود بحضر — ور نشان آستانت سجده در قصد چپا
با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحت — گر کند در بحر عظمت جوهر اول شناه
آنکه از احوالم آگاهی مهل حال مرا — همچو سیم در حصول طاعت عفت پناه
می‌برد او و آب شور از تیره چشم گرکسی — تا ابد در ساحت تخت الثری مسکین جاه
سینه مدالف لشکا فد و بیرون جهد — چون در اشنای پریشانی نو نسیم تر آه
یوسف نفسم از آسیب اخوانج در دا — کین حسودان مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول همراه مرد در راه سلوک — با فساد گرگ انباز ندو در نزد یا چاه
تا اسیران محبت راجولانگاه دد — احتمال سجده کردن منحصر ست اندر جباه
احتمال سپیدی و دریا دارا نکه او — جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضا در نعت

سپیده دم چو زدم آستین شمع شعور — شنیدم آیت استغنا ز عالم نور
بلی ز شاهد بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا از رضای ما مهجور
زبی اطاعت حسن ادب نهی طاعت — که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور
زیاده زین ضلالست دوری از بر ما — اگرچه صله نازی در آ به بزم حضور
طلب بیار دهتر ز استماع منع کلیم — بیا عذر میار اکه نیستی معذور
اگر کرشمه مقصود وست عشوه ما — شکست ساغر امید او بسنگ فتور
نه کوششی ز عطا بود عشق میداند — که هر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور
تو در معامله اهبطوا استماع مخمر — که تا صحیح بود سعی و سعی نامشکور
در ملاطفت آشنا کشاد در را — که آشتی طلبست آن سعی مشکور

چو عشق تو با دیده اردات ره میکده پاک — تو دور مشقت تیغ از طبیعت مجبور

بیا ببین که پیش تیغ شهید کنم — که نیست قابل جنت شهادت مستور

بیا که [illegible] چهار سپید — بیا که مهر تو بر صفحه سرای سرور

چو عشق تو همه بینا نیست شاهد وصل — چو حسن با همه آرایش است حجله سور

بگرد دم ز [illegible] این علیه با دل من — همان اثر که بابل فشا کنده صور

و لهم بناله در آمد که ای صبوری ما — ز صد هزار که درین راه کس مباد صبور

عنان نکنده جهاندم بزیر پام وصال — منزه از اثر سعی کام و سیر و ستور

بدست همت طاعت در این سیا کردم — با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور

زدم چو سیل بنشین جواب دست ادب — [illegible] باز و دلیشدم باوج قصور

کمال [illegible] لطف این کشانم هر دو — [illegible] تجلی بود رنگ سایه و نور

اتابک [illegible] از آن هم بجوال کل الوده — ز نور حسن لبالب ز رد و ستی صور

بسط [illegible] افتاده فرشهای لطیف — بگوید کو نعمت نه اطلس و فغفور

جهان [illegible] سپید و سیاه عهد وصال — که سر یکی ز سعادت گرفته صد منشور

[illegible] در او بساط آسوده — چکیده از نفس جمله نغمه منصور

[illegible] و دعوی [illegible] نشست ببین — بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور

پس از مشاهده جمع سروری دیدم — که بود وصف اصحاب قد صد و صد

جهان صدرنشینان ز نور چهره او — چو انجم از اثر شان اختران مستور

فرو شدم بتحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز در دلم این معنی تحیر است — ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور

بگفت شاهد تنها نشین مسند حسن — ز روی مهر که ای از نه بصیرت دور

کدام محل که نگری نواز هدایت ما — هنوز در دیده [illegible]

برآستانهٔ ما هست گردی از رهٔ وی — که ذره ذرهٔ او هست چشمهٔ نور

اجازتش قدم او بیار تا بنهیم — که هست منت از این توتیا بدیدهٔ حور

وگر نبوده تا بگوییم این الست — که ما بیرون از ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما — روان چو صورت و معنی بذات او مستور

زآستین نیساری بجیب دست وجود — اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

ظهور از صورت و معنی محمد عربی — که نطق ما بادب نام او کند مسطور

کنون که معرفت ما ست زود بیا — باستعانت آن محل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلحجه گفتیم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نیت منصوب — خراج عشق تو آمیزش دولت رنجور

بنور و سایه چو امر سکون و سیری — زمانه حاصل باید میان سایه و نور

بباغ طبع تو برابع استفادهٔ فیض — همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیات ماه گر ضیا گیرد — بآفتاب دهد کلیچه سپین و شور

از آن نفس که برون او داد گوهر تو — سه گنج صنع نماند تعلق گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب — سیاه برق شود سر سحاب دلور

اگر حقیقت تقریر تست کز مسیر وجود — هویدا اند صفات الهست با نور

اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بریان گوشه بر فلکش — که در دو کون توئی آمر و منهی مأمور

بعهد حکم تو امر قضا چنان مشروح — که از شنودن کلام مجید حاکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد — برنگ سایه شود آفتاب شعشعه نور

شها تویی که زکات بضاعت کرمت | دو کون را ز گران مایگی کند معمور

بشر که کرده ام از ننگ شرکت نوعی | نصیب بخرده انسان هزار گونه قصور

زر و رنگار [illegible] باشد همی باید | چه حاجت است ملوّنات [illegible]

[illegible] اگر شود [illegible] ریاحین | [illegible] بر [illegible] رود وانگه [illegible]

ز حرص [illegible] عاصیان که [illegible] | چو روز صوم کند نفس [illegible] سحور

بشود [illegible] با هم [illegible] | که تیرگی [illegible] شب دیجور

[illegible] بحال ناسزا بودن | چه احتیاج که کس جاودان بود مشهور

[illegible] باشد اگر روز حشر [illegible] | شفاعت تو [illegible] اناث و ذکور

[illegible] | خسا بکار قیامت چو ارض نیشابور

دم سؤال که از تاب انفعال شود | نفس شکسته گلو از زبانه [illegible]

امید هست که مهر لب سؤال شود | عنایتت که چو عصیان [illegible]

اگر به پنجه خورشید دل بفشارم | بجای خون ز نشاطش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یأس | نه زانکه عفو الهی بما زدم منفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم | که گر قصور نشیند بدل عفو غفور

همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب | که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بجوی نعمت عشق تو فارغم ز نعیم | ز جوی شیر شناسم نه طعم انگور

ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من | اگر به قبض نهد و نزع همی شوم مأمور

بنزم [illegible] انجمن طراز بهشت | ز دود آتش و نزع برد بخار و بخور

زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع | کند پیاده تبسم طبیعت کافور

محبت تو ندارد بسینه ام داعی | که هست سوزش الماس و مغنی ناسور

[illegible] دولت [illegible] افتخار رسل | علم بعرش زدم در میان خواب شعور

تتمیم پایهٔ این سپهر قصیده آن روایت ... که شاخ و برگ فزودش زبان من چه طور
کسی که بان نبود که برای زینت شعر ... به اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم ... چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا که بود خوبچگان گمراهان ... بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خدایا دل بحر عشق آستان تو باد ... ز نوشدار و الطاف شامل معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار ... نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ... که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
هر آنچه مانده طنا ز دست لیسنه تیغ ... زنند بر فرقم و گویند که هان سری مخار
زمانه هر دم صافت ... ساده ... ... کنم به پیش تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد ... من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکند این بارگاه مینائی ... ز شیشه خالی و من ... خمار
چنین که ناله ز دل جوش شد نفس ترسم ... عجب مدار اگر آتشش بر آورم چو چنار
اگر کرشمه و صلحم کشد و گر غم هجر ... نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز دور دگر آنچنان چو جگر ز غزان ... و ماتمم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا طلبیست آینه پاس ... چو زود رفتن جانان بپیش نیم گشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت ... غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سلک مدت عمرم که روز با ز دید ... که فصل شیب و شبابم گذشت در شمار
گل حیات من از بسکه سست بی پژمرده ... اجل نمی برد از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق معنان رمیده دلم ... که پیش روی تر الماس می کنیم دیوار
برون نه صورت دیبای بالشم کس نیست ... که از نشستن هم آشکم بچیند از رخسار

بجوی چشم اگر زلف شان بیارآید — سفید گردد زلفین شاهدان نثار
کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین — که صبحدم نشد از خواب [illegible] بیدار
چراغ چشم چو سنجار دل بغم نماریدن — پلنگ ناخن گردد زمانهٔ خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروی — کند بنیشتر دندان مار نوشگوار
وگر ز بوتهٔ خاری کنم شبی بالش — بسعی ز لیله در دیده ام ملاند خار
بصد هوس اگر از وی بزه بنهم — دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از آن نا ... — که واپسین ز زمانه ز دستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر — که او فتاد خرد را بدین خرابه گذار
سری چنانکه نیاری شنید بیابان — غمی چنانکه مباد از نصیب یار
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی — جهان بخون نشستن آری ... بشرار
سری چنین همه ز آشوب و بیابان — دلی چنین همه صاف شرنگ و درد خمار
مرض همین تو طبیب و خود معالجه کن — طبیب کیست فلاطون گر شود بیمار
بگفتمش آری طریق عقل این است — ولیکن جان انصاف شو و نگه میدار
کسی چگونه بسامان در آورد آنسر — که چون زرا نو برد ... کوفت بر دیوار
بخنده گفت سر آیت کم دارد — وگرنه بادی این ره تو بوده همواره
ریست تمامیم و بر خویشتن منهم منت — که نقدهای مرا جز تو نیست ... معیار
تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و شبه — بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود دستگیر افلاک — بوسه ساحت منظر او از برای کم انظار
ببخشیدم که چه شفقت کار بر دگر گرد — تنگنای جهان آفرید صنع این شاه معیار
که گر بقدر بلندی سر افگند سایه — محیط کون و مکان گردد آسمان کردار
کتابه ایش که بود سرنوشت عالم کون — چو بوی جامهٔ یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

بسقف گنبدش صد سال باز می آید / هزار صدا اگر کسی داده در حریمش بار

چه قدر صنع شناسند ساکنان درش / که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش گوئی / که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز ذره های پریشان شعاع نور فشان / نجوم بی مدد آسمان در او سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست / اگر چه قبهٔ معموری بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او / که عرش [illegible] بر در او زنگ خار

کسی نماند که خدام او در آمد و شد / کنند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

ز آستانهٔ او طعنها نشنوده / بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او / نه آسمان بتهٔ کفش گم کند دستار

فلک بپنجهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بداغ لاله توان دید یاسمن در وی / چو بستر ز سرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه اش بضیا دیده سهیل [illegible] / کشیده منش بهوا کعبه بر نسیم بهار

چو صبح بیند خورشید پیر در وی هم / گرد شانه کنند شهپرش پر و بال

ز دور غیب بمستور شود در وی مردم / چو خاطر بکه بود در تصور اسرار

از آن زبان که نماندش لطیف بشنیده او / نشد آفتاب نسبت آفتاب چرا دار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / اگر ز بهر رقابت یکی کنم اظهار

فرو نشستن پروانه و چمین پیاپی [illegible] / بدان صفت که دو خفاشگان بتصویر

اگر صواب نگویم بگوی و خشم مکن / که آید دیدی مراست شرم کس دیگر

مرا شوق چنین بگنبد انجمان مرقد / مراست بسته نهی بهی ز انجمان بار

نهال روح قدس میدهی بهر مگس / نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز
سخن چرا شنود درد ناک و خون آلود
مرا که دست بگیرد که نیست قوام
چه هرزه گو شده‌ام از درد دل که شرمم باد
بهجان که شوق طوافش مرا طوفان داد
شه سریر ولایت علی عالی قدر
لغت نویس خرد در صحاح همت او
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد
هر یک دائره در حصر جود او هر دم
فلک بجوهر کل گفت روز میلادش
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش
و فیض خشند و خلقش که کیمیا اثر است
بچشم شاخ گلی از ضد ابر احسان
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد
نشسته شاهد خلقش بجلوتی که بود
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر
عباد شیکه مجلی به اجتهاد تو نیست

بجور برده‌ی و زیبای من بری رفتار
اگر نه هند بلاکم کنی و گرنه تتار
زبان گزیده‌ام و کرده‌ام ز گفته استغفار
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
که تا لب از ته دل میکند سرشک گذار
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
تو کیستی که شوی دستگیر کارگزار
به نیم جذبه گشاید در رها هم یکبار
محیط عالم دانش جهان علم و وقار
بمعنی لغت اندک آور بسیار
گر آورد بدل و همتش بسهو گذار
شود ملاقی آغاز انتهای شمار
هنوز سیر کنم بار رسید وقت قرار
ز نسبت دل روح القدس ندارد عار
ق نگاه صبحه قهرش که هست صور آثار
بهشت تهنیت حسنی ز شکنجه رعد
که نور از و متعدی نگردد آیینه وار
و ریحه خرمش ناف آهو تاتار
شود ز فرط ضوع کاوی صبح فکار
ز بیش بگوش رسانی رسد بقبقه شکار
لو و در سینه محتاج تر باستغفار

19

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت بد | گرفت پهلو ناهید شکل موسیقار

عمل چرا ز فلک در صلاح کون و فساد | اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه خرج ازمنه یابد مطابق حرکات | نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ | شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید | که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شتاب سدره طوبی شود شبیب بل | چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مرد یک نرسد تو تا ابد به مژه | چو بشکنی حرکت در مفاصل اقطار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم | دهد دراز پی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم | بیار ز نعمت حسن تو ورد دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است | ازان فروغ که بر وی فشاند از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز | بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه تراوش جودی و کاوش امید | همه نوازش ناموس و گدازش عار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا | سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان | شعار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود | هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوره داغم آسمان گوئی | به صد طناب فرو بسته است و صد مسمار

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم | که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا | بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار

نه دین بجا نه ایمان بگیسوی تو چشم خزان | مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بجود کرده ام یکی این است | که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان هنوز | متاع من همه دست تهی است با چه حساب

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر — بسلسبیل زند شعلهٔ چراغ گلشن زار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم — که این کره که [illegible]

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر — که بر ور ز تو بود و دامنش بسیر رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست — متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز ز بحر محیط عطای او که کشد — بنیم جنبش عالم گناه را یکبار

بکنه او که تعجب نشد کرا همسایه — ازین که گرد درنگش شبی تحیروار

بکلک او که نوشت و بپاکی بند لبید — بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار

بجای قبله زوار وی حکمتش گردید — شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز دستش نمک چشیست بحار

بخشم او که بهمشش حلم اوست شعله فشان — بکنه او که بهمشش علم اوست آینه دار

بعشق او که بپهلوی جان نشاند درد — بشوق او که ببازوی دل فشرد نگار

بتاج علم مصطفی در آن عرصه — که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار

بجاه او که بپیش قدم گشاده نظر — بشانه گردش بهرام کشیده حصار

بآستین که هست گنج افشان — بآستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول — بمرحمت تو که اندیشه را کند بیکار

بسلک یازده عقدی گران لؤلؤ — تجلیست بر طور شمول دربار

بنالهٔ ارنی سنج بی اثر نغمه — بلن ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار

بعشوه که زلیخا ببرد از یوسف — بنغمه که مسیحا گزید از سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد — بجلوه گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از وشها دو یاد — بآن ترانه که منصور زد بسر دار

بنازم که بالیلی خیال مجنون برد … بآن کرشمه که لیلی بران شود هشیار

به نیشتر که بر اطراف صورت شیرین … بهر کرشمه تراشید در نبخت بیرایه سار

بپوشن نوش ند صبوحی مستان … بکاوکاو کلید طبیعت هشیار

بلعل فروشی آسودگان شکوه راز … بتازه روئی پژمردگان شکرگذار

بصبح بازو بر فتح کاسیان … بچین ابروی وجه خواجگان کبار

بقسمتی که کند … از … … باشتهی که زند فال بوسه بر لب یار

بگوشه گیری عنقا که چون فال … ندید صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی النسا … حیات … که دیده باز نکرد از کشاکش نشتار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص … بگرمی بر آن تشنه سینه پرآزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت … به ننگ آنکه بدو آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم … … بگنجه نعمت جود تو ننگ دارد بار

بسجاکشیده که با دیرشت عابد … بتار سبحه که صوفی ازو بست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت … بباز عشق که آید برهنه در بازار

بتنگ گیری ناموس و شنائی طبع … بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بمرد می که بود هم طویله عنقا … بهمه میکده بود هم قبیله اسرار

بگرم جوشی من در نظاره مستی … بشرمگینی من در افتاده اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن می روید … بنازمیانه گلشن نه گوشه گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد … بهر کجا نمکین تر بود ز چهره یار

بشور قمری دستانسرای نغمه … که درس نکته توحید می کند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون … لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدو دگلشن امید و دودگاه هوس … که با دو باغ … دو دست …

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع | که نیست باج کشش بازمانه ناکار
بنیم قطره شرابی که بازبینا شد | پس از پیاله کشیدن بساغر لب یار
بکان کسب گزاند بنام بذل درم | بشان نصب که دزد و بدوش عز عیار
باستین کلیم و دریچهٔ مشرق | باستان کریم و پذیرهٔ ادرار
بعرضه دادن شوق و بایستن پا | بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و بابنای جهت | باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بایشش حرکات | بعزت حسنات و بجوشش افکار
بتوبه و به پشیمانی دل تائب | بمستی و به پریشانی سر دستار
بعیش نالهٔ چنگی ببزم نا ایمن | بفیض سرمه مکی بگرد کوچهٔ یار
بخوش فشانی شبنم بجوی فروشی گل | بنیزه بازی سوسن بدستیاری خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید | بفوج تازی کثرت بعرض آثار
بدعوت لب عابد بکردخت دلق مراد | بآتش دل عاشق که سوخت لوح قرار
بشگفتن هرزه و غنچه گشتن دی | بتوشه بخشی امسال و نامهٔ پیرار
بشیوه دانی شهر و برشته خولی ده | بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف | بصلح آب فشان و بجنگ آتش بار
بهوشمندی عقل و سیاه مستی ظلم | به بی زبانی تیغ و بسرگرانی دار
بانتهای پی پیر و صدق آدمی زاده | بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بسنگ وعدهٔ اشراق قناعت بعیاش | بصدق تنگ معاش و خوشامد ابرار
بناگواری تیغ و بناگزیری مرگ | به پیرایهٔ عمر و به بیوفائی یار
بمهر کینه و نفاق و تو مرا تو | بصبح سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش | بکام راقی فرصت بدولت دیدار

ز تنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاکساری کفش و به نخوت دستار

بداغ پهلو بیمار ممتنع حرکت / بدرد زانو چو پای منقطع رفتار

بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار

اگر گشوده کوچه جمله لشتر خیز / کنم بمردمک دیده طی لشتر زار

گهی ز شوق سر اینهمه طی کنم که قدم / بکام تشنه نهم گر ستانم از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استغفار

گدای کوچه چه بهتر بروزگار گناه / گرفته باج ز سلطان مالک استغفار

نه در پناه ولای تو ام چه غم که بود / معاصیم نه باندازه قیاس و شمار

وگر ولای تو ابلیس را شود ز ورق / کنند ز ورطه لعنش سبک نفس بکنار

شباهتست نکوکند آفتاب دریوزه / که آورد بغنیمم بدین وسیله گزار

هر آن عروس سخن کز برای مدح تو بست / بعشوه گر کشیدم ز شنا درم بکنار

بگاه مدح تو امن جود تو دست زد قلمم / که گنجش از بن ناخن و سپید نکس بدار

چو گرم سیله نحو در تنند مدایح تو / بگاه طاعت ایزد چو دار اشتر بار

معانیکه تراشیده خامه طبعم / ز آفتاب بهند لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورتنگار تا بیند / نگارخانه ز رنگ و صورت جاندار

بسیار سوی چین نقد رایجی دارم / نه هیچ پاره زراندوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست [illegible]

نه انجم است فلک را که بهر عرق / و مانده ام آب دهانش بخنده [illegible]

ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا / بر سر هر دو دست نهاد [illegible]

ز بهر جائزه پایم اگر بهجا گویم / بعلم تاج وهم چون سر عیش نگار

بکام دیو نهم چون زبان نمیگردد / حدیث جائزه [illegible]

جواب قصیده در افواه ناس و جابه قیام	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش	نعمت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون	علمت همه دان آفرینش
با لقمه همت تو بس تنگ	میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطایش	بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
با گوهر فطرت تو گردید	آئین دکان آفرینش
تیغی با بداشت تیشه صنع	در کاوش کان آفرینش
ناقشی زهوای جلوهٔ تو	ارخا سبب عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شانت	زانسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد	فوج حدثان آفرینش
با قطعه دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
عیسی نفس تکلم تو	حلوای دکان آفرینش

تعالی ... شکر شناعت تو	قوت ... کسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	... آفرینش
تا شسته ... غبیت تو	و ... خفتگان آفرینش
تعلیم تو ... تا ...	... آفرینش
در باغ ... تو ...	... آفرینش
با ... تو آشنا ...	... آفرینش
...	و ... آفرینش
... نوشت ...	... آفرینش
با ... شوق ...	... آفرینش
... باغ او ...	... آفرینش
... الهی تو	رسول جهان آفرینش
... تو ...	... زبان آفرینش
...	ای ... نشان آفرینش

در نعت

... ...	آسمان ... ای ...
... حلقه ...	... آهنگ ... پای ...
... گرد ...	... سای ...
...	... مجنون ...
...	... الای ...
... لذت ...	ای ... ای ...

در خمار اصطباح آنکه بود ورد بهشت — باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه گرد و آفتابش گرد نام — لعل آلا آویزه گوش شب یلدای من

شیلگون گردید و [illegible] آفتاب از نیلم — بسکه سر برگشته کوهستانی [illegible] های من

مست باید [illegible] کاش صبوحی باشد — [illegible] سیاه [illegible] نقش [illegible] آرای من

خورده هر دم صد [illegible] شوریده — [illegible] تا [illegible] پیرای من

منکه مستی کردن از [illegible] آهو شدم — [illegible] باد [illegible] صهبای من

شاهد همت [illegible] — [illegible] لبهای من

منکه از [illegible] دمادم [illegible] ساغر — [illegible] خالی [illegible] مینای من

هر دم من [illegible] گرفت — [illegible] پای من

آن [illegible] ولی [illegible] شود — [illegible] پیرای من

[illegible] ای باده [illegible] الفت — [illegible] سر تا پای من

[illegible] — [illegible] صحرای من

نقش تصویر اند سجادی [illegible] باده [illegible] — [illegible] سرو بالای من

من [illegible] استغنا ولی [illegible] — [illegible] استغنای من

دامنم [illegible] گرد طوفانی که دست [illegible] — [illegible] خارای من

نور [illegible] تا بستگی — آن زردی آفتاب این [illegible] سیمای من

بسکه در مستی [illegible] یار [illegible] — [illegible] غفلت فردای من

آیت [illegible] — [illegible] های من

معنی پنهان من [illegible] — [illegible] صورت [illegible] سیمای من

لوح دل نقش [illegible] دارد [illegible] — با [illegible] دیبای من

بال طاوس [illegible] رضوان [illegible] — تا [illegible] گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجو | حور عین رضوان و رست آدم و حوای من
گوهر اول که فرزندم زیبائی نوشت | اختران سنجید عیار گوهر یکتای من
گر نهان در پیش آدم رود در گوش آیدش | مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گریبان سر بر آرد خاک دوش قرگان جو بار | چنگل انداز و ز براغ دیده بینای من
تشنه دریای جنابش گفت محسود کم | آسمان گفتم طراز خانه خضرای من
موجه دریای طبعش بانگ گوهر گرو گفت | گشته تشنیع ایلیای زاده دریای من
در دمی از اندیشه قدر تو لشکر قدیم | جلبهای علم پر دوش دل دانای من
تا تو گشتی غائب چشمم از بینش گرفت | هر دم یک عالم سبل و دیده بینای من
سایه من هیچ چون در ملک هستی ات هست | سایه تو در عدم پیغمبر همتای من
آسمان وجد تم بر عالم فطرت محیط | تو بهشت بر تابد به یک جو زاهی من
دودمان عشق از من گرامی تر افتاد | چو من کبر دروش گوهر آبای من
نادش سعدی بهشت خاک شیراز چه بود | گر منو داگه گرد مولد و ماوای من
این کتاب آتش خان شیراب دل | گشت سخن با مست تا کی ریزد الهام من
من پریشان گوی و سوانش و سواد فرقه | من سیه دامانم و دانکن سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دلم ز لشکر ضعف کشته سخن خواری | دلم بنالة دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه تو ام که دهد | هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
مرا ز شوق شهنشاه ازان بلبش هست | که بعد مرگ بیا ساید از جگر خواری
ولی توجه آن حسن جاودان باید | که فیض نامیش با جگر کند خواری
هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره | چو بعد مرگ ببیند کم قدم بسپاری

[illegible]	که بوالهوس [illegible] خریداری
زهی متاعی بازار عشق [illegible]	که دست حسن نبندد کساد بازاری
ویران و بار تو [illegible]	چو می ملال [illegible] به بسیاری
[illegible] ملال [illegible]	چو زخم عشق [illegible] تمام بیزاری
[illegible] عشق [illegible]	[illegible] شوق [illegible] کساری
هوای شهر محبت چنان [illegible]	که مرگ [illegible] بیماری
[illegible] عمارت [illegible]	بود [illegible] عماری
چنان ز عشق تو [illegible]	که تنگ [illegible] زاری
نهیب [illegible]	[illegible] شاه [illegible]
سپهر [illegible]	[illegible] عاشق [illegible]
مخالفش [illegible] اسلام	کنند [illegible] زناری
[illegible] عدل تو [illegible]	نهند [illegible] بیماری
بدید [illegible]	کنند [illegible] معماری
زهی جواد [illegible] جان بخشش	نشاند گوهر [illegible] باری
اگر [illegible]	ز طبع سلسله [illegible] داری
[illegible] دیدار [illegible] عاشق	نگاه [illegible]
چو برق عزم تو [illegible]	[illegible] عنان [illegible]
جهان بجاه و جلالت [illegible]	که آسمان [illegible]
شجاع [illegible]	کند [illegible] آفتاب زنگاری
[illegible]	[illegible] دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان [illegible]	که شیشه [illegible] مردم آزاری

بسان رنگ حنا و زلف مشکینش	بروی هم شکند شیوه‌های طراری
بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت	کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس رانند	و هر شانه مگس‌ران بدست بیداری
تبارک الله از آن برق سیر گردن بال	چو نور سایه بدزدد بگه رفتاری
سبک روی که زمین با سبوبه ننوازد	چو نور سایهٔ او در محل سیاری
بنیج عصمت اگر بوالهوس در آمیزد	چو تیر عشق شود نالهٔ هوسکاری
بحج کرده سر است رموز عشق روا	گزیدشان ز سر یابن نیست علت ساری
ستم که طالع فیروز من نگاه عروج	دربست شتری آینهٔ نگونساری
فلک گشته سوم اگر داد راه بر در کام	کلید فتح نبودی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود	چو نظم من ز معانی نسیم شماری
ز ماهی شکم طالع که مرکب ظلم اگر است	ماول گشت و نداند سر نگونکاری
بزیر تیغ بلا که هزار در در روا بسته	که بار منت مردان کشیم بسر باری
بروزگار فراهم سپهر شعبده باز	تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار چرخ ز هر از نیم فرو ریزد	نصیب که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز	زلال توصیه یاد آر و طی کن این زاری
بیان سر دلست این و ما تشنه خود	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نکهتان است	سپید لباس شود با اجابت باری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان	چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد سحر شکفته بخواهم شمع آن مایهٔ ناز	بر روی شمع فراز و بنگه صبر گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن / وه چه شب سرمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب فی زاویه وارد لو والی حسن / خواب فی آینه صورتها و معنی ناز

چیره چهره نگاری که ندارد منشش / در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده نشناسم هم / که بر او بیم و در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش کرده عنان رو این / سوده‌ام اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای جد دو هستت گنهم کرده کرم / بتغمض ز چه خشمی به تغافل همه ناز

گفت این جد دو گناهست که ساکن شده / از ثنا گستری شاه و سر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال ازو دیگر هیچ / هر کب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره نبردم بسم الکشور معنی هر چند / که دران بادیه راندم به نشیب و بفراز

گرچه الو فتادم دگر اندر قدمش / گفتم ای پایه آرا هم دل اهل نیاز

او حبیبی جبین بکشا تا دل من جمع شود / که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن چو ز دلش اثر در اثر کرد و هم / بر گرفت از قدم خویش بلطف آمد باز

هیجا بازدهم بوسه بشبستش از شوق / گفتم اکنون چه اجازت که شوم وحی طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین / که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر شمع رخش سود اندر ره خاک / دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد / پشت شیر فلک از نقش سم سده باز

آنکه چون در کف چتر همایون آثار / ق همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زیره بیسو بکشاید که شود گرد فشان / از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز

ننگ گوید که چی چشم سفاین ز رکاب / سرمهٔ چشم جهان بین هر پاک بساز

عرش را گفت فلک مسند جاه و عقل / گفت بیها بیقین شد که نه محرم راز

مسند جاه و آرایش آن باز هست / که بساطش سری از ننگ نشیب و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه بشمر چشمهٔ مهر — گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خنده گداز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود — در دیار کرمش جود موظف بنیاز

آنکه از فتنه افسانهٔ عدل تو بخواب — فتنه چون زلف بتان لازم کشند دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدار تیر رایت ز زمین مرغان را — سایه در جبههٔ خورشید فتاد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد — ای سراپردهٔ عصمت تو بانیهٔ فیاز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد که این — دارا اندیشه که ناگه شمردش طناز

هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود — از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور — خبر جود تو چون بخشش کند نغمهٔ ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف — چه کند گر نکند جود در روضه فراز

چون برافراشت قضا رایت عدل الکریم — فتنه برتافت عنان تا ابد هم گردد باز

آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم بنه وهرزه متاز

داور طبع من آن وقتیه قفس بست که — شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی — خامه ام کرده زبان بر همه شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش بسپارد — چون ز رفتار بتان فتنه گه جلوه و ناز

تو عروسی نبود در تتق فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است و کنم — انوری گر بود از ابهنه منم از شیراز

کنم از مائدهٔ معنویش مهمانی — ازرقی گر بسر خوان تو جود آید باز

عرفی ار چه ز نحس حسد تو شد ولیکن
مدحت ثنا و زبان تو چنین کرد دراز

تا گهی سر به فراز آرد و گاهی به نشیب
مهر احداث حوادث فلک دایره ساز

پیکر خصم ترا خاک به سر و سر به نشیب
دشمن جاه ترا دار کند رو به فراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای تفرع نسبت ذات تو شان علم
کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم

ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل
نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم

سلطان دین علی که نشست کمان او
هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم

جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است
تا باز کرده لب گوهرفشان علم

سلک عقود نظم جواهر بها درفت
تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم

پیش از وجود چون طلب فلک بود ذات تو
در بطن صنع نادره زا توامان علم

امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو
کی داشتی تحمل بار گران علم

دست مجردات ستون زنخ شود
آنجا که فطرت تو زند سایبان علم

علمست جان هر که بود معنوی نهاد
الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل
عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم

صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم
دست هدایت ار نکنی بر میان علم

برگوش فطرت تو زوال النفس شمرد
هر نکته که داشت لب داستان علم

آنجا که دانش تو مهندس بقوت است
ای آیت شعور تو نازل بشان علم

دست ضعیف عقل که در آستین شکست
از عقل و دین بیابد عنان علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب
اما مسیر او نه همین آسمان علم

آن مایهٔ دشمنی که علم است جهل را | ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم

اندر ضمیر جوهر اول نشدی تباه | تقلید هستیت نشدی گر ضمان علم

ارزان متاع رونق کان کمتر هستی | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا عزم خاک بوس حریم فطانتت | ق | دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دو بالش ادب هر صباح و شام | صد بوسه مژده لب و حاجبان علم

گر تیغ ابروی ز ازل مصلحت قدات | تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم

الا در آستان حریم فطانتت | ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر | ترتیب دادمی به تصور جهان علم

در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو | گفتم که این بنر و لصفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش | زین پی غلط مکن که بلند است شان علم

گر سایهٔ طبیعت تو هبط تیس هست | آن ذره [illegible] که شود لامکان علم

شاها تو لی که فیض هوای طبیعت | سازد بتو بهار بدل خزان علم

از دست تخت طبع تو بالد نسب | بر خوان عقل هر که شود میهمان علم

دارم امید آنکه به عرق ز عین لطف | بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض | دستم ز آستین بفرستی بخوان علم

مسندنشین خاک در دانش منی | ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم

با آنکه دست بسته کمیدان داشتم | گر تا مرد کنی بکف من عنان علم

چون در انتهای گوهر جست سلک نظم | سرهای جهل را ز کشتم بر سنان علم

تا دل شکافت جهل بسیط و مرکب است | زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم

باد ابد ایت تو که معمار دانش است | تیغ زبان جوهر پا افشان علم

در لغت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش | ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

خیابان باغ سر گرد و چمن تا بید گلگل سر بدن بید | ثمر آن باغ یکی یابد کجا چیند از بیم دو ویرانش

گلی خیزد همی ز انجا که اندیشه فرود بینا | نهٔ آن گل که رو داغ فتاغ کم یابد زمستانش

گلی بینی که جنبش با روشنی از انبساطش | که نقش لوح محفوظ است بر اوراق …

اگر سیمرغ در هوا گرد کسی اندر آن دارد | اگر دریچه عشقم … باشد پادشاهیش

قضا را چو جان سیمرغ عشق آیا سیا باشد | که دریا داغ … نشیمنش

فشاندم دم از آن گردی که دیدم … | که تابش عالم است … دریده خاقانش

اگر طفل قلم را دو بپور آید و گر پیرم | بهنگام کشیدن زهر … بلیش

دلیل پیش قدر … آن کس … | که گر گشت عیش با دو … دوش …

دلی شوریده خواهند کز او بار عشق … | خریدار پریشانیست چند زلف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در بیگانگی وحدت | زهر چشمه خون نیروی اخلاقی مسلمانش

نیابت زان علم جویی اندر حکمت آموزی | که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش

صفا هیچو یاد از … جمهور و بهشت | که انواع خدا پیدا بود و ستاره الوانش

… | که شیر و سینه‌شان گرم و دل …

دماغ آن گلی از بوی محبت عطسه ریز آید | که بسوزند عیب و عافیت …

ازان نفیست بطور اهل ایمان خنده‌ها دارد | که پیر دردی … در کافرستانش

و فارا یا دیگر از دست … ماتم سیاه … | لباس کعبه در مرگ شهیدان …

چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روی | که شمع آفتاب اندر …

برای شاید کشوی … معنی که چون … | فشانی قطرهٔ ذوق افکند در …

زا ایمان گر دلت سبب بیابد … | که بر بندند جز زکفر …

بدرس عشق خوانند گر کلیم و ور خلیل آید | بدون گریه و زاری نیابد ذوق …

بروح الله بخندانند حسن آفتاب ما
اگر بینند گر یاقش بگر پا بند بیانش

جز بجور علی کسی ارزد که هر که میر دانا زانت
دران دامن ابو صالح اصد عید قربانش

وصال آفتابا کسی باید که از مژگان
سهیل و زهره دامن افشانند تحت انشش

نثار دل کند آن گوهر یکتا که می‌خواهد
نثار آن گوهر که سنبر گر چیند زر و ما

چو از عشق تیغ بر دارد و جهان بسدر روی وطوی
اگر ده عرش و کرسی و قنا لوت شهیدانش

دگر عشق و امان گلستان بچون دل را
تماشا گه پریشانی در شعور و در هوا پنهانش

محبت در سر بی گو بیگ افلاطون طلب کو
که صغری خند و کبری با فرد گه بید بر عکسش

فغان با عشق بیچاره که هر دل چیست با ما
نگو و آرایش هر سو بلاغت های بی پایانش

گراهی آرزو منصور چیند فصیح کاهی
که صد نوبت و دو اندیشه با سلبیت و ایجابش

باین برگی چنین قیمتی آن حاطر فیا تو کم
که لعل آفتاب آبی چه رنگ آورد ارزانش

اگر قبی بیتم تحصیل از رب مسکینم
رسد این بخشد ... خوانی و ... سلطانش

لب داود و دستی می زند بر سینه نغمه
دل اندر تنگنا ما کرده لب بگشا بو افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب خامشم گوید
لبی خواهم که بنشینم باستقبال افغانش

سلامت را بیا بر ستیز بر گنبد شاهی
که فرمان میر و در کشور و تنها وزیرانش

زهر سو عالمی نثار و با تو بستش فرو ریزد
اگر کافر دلم در عشق آرد بوسی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بهشت و نعمت من
گر بگذارند در جنت ولی داغ هجرانش

بسنبل نیز چوگان زلفی لیلی خجالت
که ناف آهوی چین بی آنشد گوی میدانش

پریشان بید با این گوی میدان مجازی را
زبانم چون سر برکن رنگین ... زبانش

امام شهر یعنی هادی تا دید مردن
شهادت ... زبان اندیبا ... دامانش

بصد صد نقصان ... ارزق صوفی را
ازین آهسته تر ... بیرون ... نشانش

کسی کز علم منطق ... عشق بشاید
که شماری بیرون ... فصل حیوانش

بنازم مرشد گمبریان [illegible]
بطوق گردن سلطان بسی طوق گریبانش

مرید مرشد ما جبهه گلدوز شیخ [illegible]
خبر هست این که بین یار ابید بالانش

بهی بین جمعیت گوی خورشید [illegible]
کسوف ما ز دامان باید [illegible] گریبانش

بیاد عاشقیت کی همه آورده ز دل را
بمحل کن تا ز هیچ زهر [illegible] بریانش

سماع آموزان مجنون که در هنگامه [illegible]
بهر یک شعله دار قشقی با طبع رقصانش

سن آن دریا آشوبم که از تاثیر [illegible]
کر [illegible] موج انگیزد از طوفانش

عنان از عرصه صورت نگردان کاندرین [illegible]
ز داغ آموز دامن [illegible] گلستانش

بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد
مسل [illegible] از [illegible] بستانش

بجرگان خسته کشتی کن طوفان [illegible]
وران [illegible] تسلیم است پایانش

دل از حسن گل لبستان [illegible] در کف [illegible]
بعصمت [illegible] کنار عصمت [illegible]

مجو گوشی معنی طلب گر دی [illegible]
برنگ لاله از تارک برویدجام مرجانش

بنوشان آن می که آئینه گردد کفر ایمانرا
ببخشم هم اما هم بیابین گر دید حسابش

بنوش آن می که گر صورت شیرین [illegible]
بروان از در [illegible] بیستون [illegible]

بیابان اگر [illegible] گر شیرین بیست آور
تبرک بین و دل [illegible] ارزانش

سفال از بهر می هم دران [illegible]
خضر [illegible] آب حیوانش

اگر از حضرت اندیشی بیا تا حکم [illegible]
بسلطان [illegible] قبانش

شهنشاه سر قاب قوسین احمد مرسل
که پیشانی تقدیر [illegible]

شهنشاهی که فرمان [illegible]
بفرق عرش [illegible] گرد فرش ایوانش

شهنشاهی که هست [illegible]
وجود خود فراموش [illegible] عالم فراوانش

شهنشاهی که چون آماده شد [illegible]
فرستند از عرش [illegible]

بجست [illegible] جاوید [illegible]
سواد از دیده [illegible] خامه [illegible]

در استحالت کریز در فوش بنوش از لب آتش | پیر و بال همای چهر اول کسر ابنش

بنازم عزت شانرا که در ایوان سلطانی | علی آرایش خرم نشست و سیر ابستانش

گلستانی همای فیض او در زیر پرواز | که بنیاد ز نیا عی ند بدر روح سلیمانش

بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هر ساعت | ز طوق تاج بیگیر ولی از بحیره سیمانش

شخور دارد بهجت انبیا لذت زبان رحمی | که جان بیشتا وانگند نشست بیک لقمه پایانش

کسی کز خوان او فرباش نعمت خورد و در رحمت | حلال اشتعله آتش فرستد بهر دیدانش

گل رحمت بود خود و گیاه گلشن طبعش | صفا امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش

عتابش بود در خشکه بر گاهش بر انگیزد | غبار هر گل خبیر اندر آب خضر حیوانش

... بی او بود ابر یکه در صحرای ما کا | گل مقصود رویاند ز خار یاس باران اش

زهی حرمت که با نعمت تو لوح ... | هر آن نامه که بسم الله ... عنوانش

زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینه رو | که اندر در نقاب حسن ... پنهانش

کسی کز راه او لادت مژگان ... | نویسد باغبان روضه طوبی گل افشانش

شهابی عرفی نیز مرده رحمی کن ... | چنان نیز مرده با ... بهشتی بنا ...

دلش چشمه ز بهشت از لذت دری ... | که شیرین کام سازد میوه باغ ...

زبس کز شیر مویش ... چشمه عرفی | بود فواره خون جگر طوبی گریبانش

دل او در هوای عالم قدس است سید ام | که چون خست از جهان بند و نگو گفتی ...

دلم بر برده گرد سیاه این ره ... | ... بین شیر گرسنه صحرا ...

متاع نیز بالم گر ... زبان دارد | برون ... از دل تا شوم فارغ ز ...

حکایت ... ننگ حد شیم فاش میگوید | که ... ز عرفی شیر ... بوستانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که ... | با مداد صبا اینک فرستادم ...

... ساده ز بخشی که نظم لامکان ... | گر از قافیه هرگز نیفتاده ...

بمشرق مهر چو [illegible] که روح الوری [illegible]
برات آشنایی آورد ملک [illegible] اساسش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت
حدیث ماه و [illegible] نمایانش

ور اشنیده [illegible] رقیب [illegible]
بخوان از حالت یوسف [illegible] خوانش

گلستان [illegible] آوازه [illegible]
که انگشت [illegible] قیامت [illegible]

بیا [illegible] آخر [illegible]
که وارد [illegible] قول الله سبحانش

سخن با دامن [illegible]
زبان [illegible] شمشیر برانش

بصد [illegible] خریدم [illegible]
سخن [illegible] احسان [illegible]

[illegible] گرانش [illegible]
دیگر [illegible] آسمان [illegible] هم ارزانش

تو دانی قیمت [illegible] خضر [illegible]
نه [illegible] لب [illegible] آب حیوانش

تعالی الله [illegible] این [illegible]
که بی [illegible] گل معنی [illegible]

شمار از صد [illegible] این اشعار [illegible]
که عمان [illegible] نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیانی که دهد طبع سلیم
شبرو ناطقه [illegible] سخنم [illegible] تعلیم

منم آن پایهٔ فطرت که گر انصاف بود
با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود
قطرهٔ آب ز بحر سخنم در یتیم

گر نیاید سخنم عود بر آتش مانند
حشر اموات شود هر طرف از [illegible]

ار سحاب سخنم [illegible] عرق داد برون
صورت تشنه برآورد زلال تسنیم

در چمنگاه دل و حجله گه طبع منست
حامله مریم [illegible] اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بدلم در پرواز
همچو مرغان و لی [illegible] در باغ نعیم

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند … گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

ور پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات … مایه غبطت از و دام کند فهم حکیم

آن خرومند حکیمم که بنا بر عقل … گیرم اندر حرم جوهر کل شخص مقیم

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام … خنده گه جوهر فرد است دلیل تقسیم

هر عکس قاعده در دلم از عالم عقل … هر سه علت مناعش همه عجز و تسلیم

ز هر خنده کند از چشمه طبعم بهشت … در دکان حلاوت نگشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم هیچ نسبت مرا … بسکه انصاف بود قافیه و ادراک عدیم

با من از جهل معارض شده نامنفعلی … گر کنم هجو کنم این بودش جرم عظیم

که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند … عقل اول به براهین بیتش تفهیم

هیچ رنگی نه دلم را نه بود گرد ملال … گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن شاه دمم استشمام … حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم

دوش بر دوش نبی در شرف است علی … که حدیث است عندلیبش چو خداوند کریم

آنکه با مرتبه همت او اوج حضیض … آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر … متأثر شود از برق عتابش جحیم

ایکه نسبت بجلال تو هم انبیای ادبیت … که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

خانه زاد خردش جوهر اول با وی … گفت کای داشت من ز بر علم تو یتیم

حرف ادا مصطلحی گویم و از من بپذیر … این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم

جاه سا پایه سپهر ای صبا داقتضا … زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر … به نظر نقطه موهوم نماید تقسیم

چشم از شغل نصفت ببده احول گردد … گر حسابم تو نگاهش بنگاه فد بدو نیم

گرم رفتار بجایست که دو دو انگیزد … گر رود مرکب شه گام تو بر سطح نسیم

گر بپایان نگرد رای تو در بینائی | تا شب عمر ... دیده شود در تقسیم
گر بپیوند بانجام تو خجند ... | بهمه قسمت ... سلسله عهد قدیم
آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر | شاکر تو و ... جنت و نعیم
گر ز شمشیر سیاست بدمی شمشیر ... | نشود زنده ... جیات ابراهیم
هر کرا خدمت گرز تو ... | در ... ما نشود ... تعظیم
ایکه در عالم اجسام حکیمانه اگر | ... فساد هوا ... کی ...
گفتگوی ... تبان را به نگه پیدا شد | بشنو از دل عاشق شنود گوش ...
کی ... اهل محبت ... لطف ترا | که شنا شد عوض ... باغ نعیم
... نسیمی ... | بس ... تنجیم ...
ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو ... | ... کنده چون حلقه ...
آسمانی ... بین جهت شکوه تو کشند | در میان گیرد اگر دایره ... تعظیم
طمع گوشه چشمیست مرا از تو و بس | ... از مال و متاع و زر و سیم
زده ام پا بعیش و جهان از همت | ... چه امید ... چه بیم
شکر ... از ... گر ... | ... افعال قبیح آمد و ... قیم
... راه اگر ... | ... چو مال ...
... هم از سفله نهاد است تا ... | ... کنشیان ... قدیم
عرفی این طول سخن چیست باهنگ دعا | دست بردار بدرگاه خدا ... کریم
تا شود منبسط از بیدل درهم سخن | منقبض باد دل خصم تو چون ...

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای غم زود عمر و شتابان رفتم
شتاب ای غم دنیا که یکدم نرسے
ایها الناس بگوئید مبارکباد م
الوداع از من دی کش همه مستی دو
تا حد دشت محبت که قیامتگاه است
درد همدوش و بلا برا اثر غم در پیش
هوس گریه شیم نشتر غم داد بدست
آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم
گر حکومت همه عدلست کشش بر که من
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم
کشش عنان گیر نشد ورنه من این بیخبرم
خضر اگر نیست قدم منزل میکوشش کمن
پای کوبان بحرم رفتم و عیدم کردند
من کجا کشمکش ردو قبول از کجا
آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد
صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ حلست که دوش
هر کجا مژدهٔ اندوه نوی بشنودم
منم آن تشنه جگر جان که با تیغ و کفن
سفته ام گوهری از بحر اما مفروش

هان شتاب از طلبی هست نه من هان رفتم
بلکه از دور و داغم که شتابان رفتم
گر صنمخانه تن در حرم جان رفتم
کاینک از خویش سوی بی سر و سامان رفتم
پیش سوی غم دل هر دو چنبان رفتم
تا براحت که بتسلیم بدینسان رفتم
رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
نه در جو زدم سبب بر احسان رفتم
با توهم دوشم و همدوش سلیمان رفتم
چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم
تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم
رفتم آخر بحرم اندر خذلان رفتم
بدر پیر مغان ناصیه کوبان رفتم
نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
نبشت خون سیاه غم الوان رفتم
جستم از در دگران تشنه و قصان رفتم
بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم
که بدریوزهٔ آن بر در صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس بد آوازه شدم هر که درین کوچه چنگ — آمدم مست و سرآسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لیکن نگه باز پس است — نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

چراغ دیده خورد بیش و زبان یازم ده — تا باو گویم ز در دوست پشیمان رفتم

آمدم غنچه گشا از لب امید ز یاس — در رگ و ریشه دل خنده و دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام بر فتم تشنه — که پشیمان آمدم اینجا چه پشیمان رفتم

آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز — شام چون باغ نمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان هر نگهی دیده که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که [illegible] و دل کردم داغ — تا ز نوک مژه غلطیده و بدامان رفتم

منم آن یوسف بی روزه که تا رفته — تا به جور آمده ام اینجا و به زندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب که [illegible] سر به گریبان رفتم

تو پریشانی [illegible] طره [illegible] — که ز چشم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند — که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کار من بیچاره نگشود — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشان دل سوختم بهر علاج — هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بانو [illegible] منم آن رو که چو تیغ بشکست — که نه تنها ببیدن سر [illegible] رفتم

منم آن [illegible] روحانی اندیشه غذا — که در آب [illegible] آشنایان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال — که به دست [illegible] رفتم

منم آن شیر شکن صید که آهو گیرم — که چو موشان شکارانه اشبان رفتم

گوهر شکفتی گنج ازل بودم لیک — ره به سوی [illegible] قفس فراوان رفتم

بودم از قدر تنبیه زریر و بیژولی — گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم

بوده‌ام من تلخی شیشه و معنی صهبا — پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی — چو تماشای خلائق بتماشایان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ — بسر کوه بقصد مه تابان رفتم

ذوق عریانی تجرید نداشتم چندان — کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم

آخر این بار که تا گفت که دیبلیتی قدس — دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر و رندیدیم و از معرفت آگنسو ماندم — جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر گو چه حیف — که در افسانه بیهوده بپایان رفتم

زان شکستم که بدنبال کمال خویش بدام — در تتبع سر زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دلان بود که با حسرتشان — با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

عید اگر طائفه آن بود که با تهنیتشان — تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم

راه مجنون و فرهاد بچشم آمد پیش — رفتم این راه و بیکیخ چه ایشان رفتم

ناخن تیشه نزاندم برگ و ریشه سنگ — کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم

آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر — بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم

اینهمه رفتم و رفتم که بهم عرفی — سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم

سفح وی گفت که در معرکه جنگش تا — که نه از نارک او تا سر پیکان رفتم

اهمچنین بیچ تینش با جل گفت که من — موج بر موج شکستم چو لعیان رفتم

رنج وی گوید اگر جنگ و گر صلح است که — بکشا و گره جبهه خاقان رفتم

طالعش صبح و تا در دنیا زد و گفت — آفتابی بکف ابیک بشبستان رفتم

هر که اندیشه خلق و همه از جای ربود — چون صبا بر در و سنبل و ریحان رفتم

این جواهر ز نثار کرمش برچیدم — کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

دارم این قافله را سر بسر خاک در تو | خبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه برایشان دادند | هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار | نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم برون از خاک | چو بآرامگه ناظم شروان رفتم
دو ورا دوش بدوش قدر اکنون ره عمر | با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بیحد ثنای تو سپردم وین راه | نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن | آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک | بنگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع گشاده و سرمست | نیم پوشیده حله و بیباک
گاه اندیشه مند حیران وش | گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت | زده بر فهم طعنهٔ امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت | غزل شکر خوانده بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی | صدره شوخی و چستی کرده چاک
گوهر نیم سفته را هردم | سوزنش از گره و پیش کرده پاک

رفتم آهسته پیش و بنمودم
خنده آمیز و چین بابرو گفت
چیست کاندر جبین فرو آمده
گفتمش عفو کن که ممکن نیست
تو کی امروز در ممالک فضل
نطق با گوش و با گوش تا هو
روشنست اندیشه از تو در مقصود
وارهی از اندیشه بگوی و هوش
تلخ شد گفت اینست حدس آنگه
این حمید است تو نهادی چهر
روشن است اینکه بی شناس امروز
بار گفتم دلیر و شیر هم زده
وصف کن تا ببینیم آن ملحوات
بپذیرفت چون ازان سخنی
مطلعش گو بیا لبت نه بود
میر ابوالفتح آنکه از قلمش
گوهرستش دست بود از دریا
قهر او بی ستم ستیز انگیز
جود او بی نفاق نکهت بیز
چون دم لطف او در آتش دم
چون کند نام او بجام نقش

خویش را در مقام استدراک
کای کهن مجرم من ادراک
گر نفس هست اندیشه آید پاک
از تو دوری باحتمال هلاک
تا گذرد طبایع ادراک
تا گرفتی به نطق عرصه خاک
جاده دانش از تو در پیچاک
همچو خود تو از که داری باک
از سمک الافضل تا السماک
او نه صراف نظم و من سباک
کار اندیشه میکشد به هلاک
کای تو گاه از فضل و ما خاشاک
شهد شافوزن است از تریاک
اندگشته بود خجلت ناک
چنگ در سینه اش زده چالاک
لولو آید برون چو خوشه تاک
سایه اش نور بسته بر فتراک
فعل زهر از طبیعت تریاک
نام حاتم ز نام امساک
ماهی از گور میکند سماک
خامه وزد و عطارد از چکاک

بخششش در مخزن خانهٔ قدرتش / آستان را گزیده بر افلاک

چرخ در ملک نامهٔ عرشش / حرکت را نوشته از املاک

رنج او گر اثاث عدل است / هفت اندام ظلم را اشباک

بخت او گر نثار توفیق است / زر و سیم مراد را امساک

چتر وتش نمود آن نعلین / که ز قوس النهار یافت شراک

آسمان در رفاقت بیرش / چو تواضع کند سپهر سواک

چرخ در عرض لشکرش بگفت / نیست بهرام رزم او را شاک

دست ظلوم را چو کرد دراز / صد شبیخون بشعلهٔ خاشاک

ای ابد را بعهد تست ظهار / وی ازل را بعلت است امساک

بزمگاه تو مجلس یوسف / رزمگاه تو شانهٔ ضحاک

از خم مدت تو جام تخت / جرعه دور آخر افلاک

از شتاب زمانه تو محل / نشئه روز اول تریاک

بذل گوهر نیست از صدر قیمت / شور شتم بحر مسک غواک

وقف از زر عشا شد اکنون سیم / کاو دو شش کان کاسب کاواک

بر حسود تو جسم جائز بود / گر سکه بود در احتمال هلاک

دست فرصت دراز کن تا چند / آهسته در این فلک گردد چاک

داور اعرفی از ثنای تو رفت / از حقیقت براوج سماک

سینه از کلک او چنان بارد / که سوانح ز گردش افلاک

زد دران بحر غوطه کز آبش / بوالفرح را نشد گلو نمناک

مدعا میرود کنون که دهد / خصم را زهر دوست را تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص / تا توان گفت مشتری را خاک

[illegible]

رقص نعش تو باد گردش چرخ | گور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خمر و بر اندازد | عود شوقی به مجمر اندازد

درد را دیده دلم بیالاید | جانفشانی را به بستر اندازد

مرغ جان را به دیدن باغ گلی | که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را کشد به بناکسی | که اگر سر کشد سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم | گه سنان گاه خنجر اندازد

وز متاع وفا به جیب دلم | نه اقل و نه اکثر اندازد

شاهدی کو که یک نفس گوشی | به دل درد دیده ور اندازد

به شکستی که از دلم بخرد | بیرون زلف عنبر اندازد

آسمان رنگ شیشه طلبد | کافتابی به ساغر اندازد

در شراب افکند دل گرمم | دوزخی را به کوثر اندازد

خندهٔ جام جم مگر باید | گریه شیشه خون بر اندازد

نور خورشید پرند شفق | جیب پر خاک عنبر اندازد

بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن | نور از چشم اختر اندازد

قهقهه شیشه طبل کوچ زند | هوش با خیمه بر سر اندازد

گر بسنجی که نغمهٔ مطرب دلم | همسر رشتهٔ ذر هر اندازد

زخمه از باد گوشه آهنگ | موج در نغمه اندازد

از رگ و ریشه دلم کشد | رعشه در جان غم در اندازد

نفی غلط گفتم این گرد آید | گرد دیم کس به معبر اندازد

شستم در میان بحر شکست | که به دریا شناورا اندازد
سرکوب دشمنش باشد | اخگرش در کام اژدر اندازد
هر دم از شستم چند گره هم | عقده در کار سپهر اندازد
دست تشویق گر کشد شمشیر | بر سر نفس کافر اندازد
شمع هستی که دار و آنکه سپهر | در ره دشمنان سر اندازد
یوسفا آن کس بود که از حسد | گر برادر به چه ورا اندازد
از سپر لباس خود خواهد | که حبیب بر او را اندازد
و از عظم شست سنگ هستی کو | که شکستی به شیر اندازد
ذوق و عظم نماند و بیخ اهم | که سخن طرح دیگر اندازد
تیشه بشکوه بشکستم گردد | سهم شستم از آن پر اندازد
غنچه چون را از تنگ مانده [illegible] | [illegible] را اندازد
کو سر بی وفا که شسته او | شهپر تا کی بهر سر اندازد
نقش تا کی همی ساند با عرضه | مهره تا کی بشش در اندازد
سکی آن نا شکیب هم سپر اشته | که شکاینه بجو شمشیر اندازد
رفته بجو پیش صبا و آن شست | شهر آفت به ساغر اندازد
نگردد آن شسته بهانه مدح | تقرش عقل در سر اندازد
که شکایت بچون صبا [illegible] | بدر کوشش دا ورا اندازد
میر اردوان فتح کیمیا ستا او | شعشعه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول | آسمان مهر انور اندازد
تا به صحرای چین شود هر گاه | قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت جود شش اعرفی | چیند و دو نگاه در اندازد

پیچو سیمرغ آسمان هر روز | بر زمین بیضهٔ زر اندازد

بهر سامان بزم گر نظرش | ق جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان | جای فرشش بمنظر اندازد

مایهٔ انتعاشش مظلومان | ق گر بدامان محشر اندازد

آشیانه خراب کردهٔ باز | پیشش برج کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر | نام رستم بخون اندازد

خامه هنگام شب بهیبت او | لرزه در نقش مسطر اندازد

در مصاف قیامت آشوبش | ق که زدار و به لشکر اندازد

نعره را تا زبانه فعل کند | حمله را باد در سر اندازد

نعره سیلی بر آفتاب زند | صدمه سد سکندر اندازد

وشمه بر سینهٔ فلک شکند | نیزه در ناف اختر اندازد

زهره آهنگ رزم بردارد | وز برون چنگ و مزمر اندازد

حلقهٔ مطرب بانه چاک زند | زره زلف دلبر اندازد

تیغ سیماب گون در آمد و شد | سرو دست و دو پیکر اندازد

آفتاب از کشاد ناوک او | جوشن حوت بر سر اندازد

بگریزد ز بیم بازوی گاو | گرز را چون به مغفر اندازد

باد آتش نهاد حملهٔ او | بحر را تشنه در برا اندازد

علت رعشه بسکه عالم شو | چون بمیدان نگاه در اندازد

ریح فولاد عرض موج زند | تیغ الماس جوهر اندازد

تا بسنجد متاع بازویش | ق آنکه زین پس جدل در اندازد

سر خاقان به تیغ بردارد | در ترازوی قیصر اندازد

ای که خشمت در آزمودن تیغ ‌ ‌ سپر مهر را سمندر اندازد

گر کشد باز هیبت تو صفیر ‌ ‌ مرغ تصویر شهپر اندازد

علمت ار سایه افکند بفلک ‌ ‌ سایهٔ بدر و سهی محور اندازد

گر ثنا قدرتت بدست آرد ‌ ‌ سبع هفت طبق چنبر اندازد

ق
عطری از جیب خلقت ار گردون ‌ ‌ در گریبان خاور اندازد

جای نور آفتاب چون سایه ‌ ‌ بر جهان فرش عنبر اندازد

ق
با تو گر حاتم از ره دعوی ‌ ‌ طرح داد و ستد در اندازد

تو مطالب فشانی و حاتم ‌ ‌ آرزو در بها بها اندازد

وصفت ار بشکند سجل سرشت ‌ ‌ به لغات از نظر در اندازد

فعل از اشتقاق نتوان کرد ‌ ‌ چون نظر سوی مصدر اندازد

شفقه مرده لوگر مریم ‌ ‌ مسیح آسا بسر در اندازد

مایهٔ نشر لو شئت ‌ ‌ بازده در بطن مادر اندازد

داود سا لحن مدح گستر تو ‌ ‌ رقص در مسمع کر اندازد

خبر از عمر گشته خلق تو ام ‌ ‌ در ته جیب عنبر اندازد

عود گر تاک خط تو یابد ‌ ‌ در لباس معطر اندازد

زیب حور جنان ار بیجد ‌ ‌ لیلی از شرم زیور اندازد

ابر چون جود تو شنید و ران قلم ‌ ‌ هر دم از قطره گوهر اندازد

گر ز طبع شعشعه دست تو ‌ ‌ سر بالین چو عبهر اندازد

عشقبازان سبز کلاه زنند ‌ ‌ مرغ فکرم گر پر اندازد

شبهه دارد مرغ گر عنقی ‌ ‌ در ثنایت عنان در اندازد

چو گفت طوطی گر سخن گو ‌ ‌ گرده خود را به شکر اندازد

ور بیفتد تنگی بشوق مدح بگو | کشش بادل سایه گستر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو | نظم رنگین به دفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز | طرح مدحت که در خور اندازد
کو بهشتی که معنی لایق | در زبان ثناگر اندازد
گر کجا مدحت آتشی افروزد | تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گلشن ز شعر هم شبهت | بر که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم | روز و شب را ببر و یا اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد | نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میرابوالفتح

چهره پرداز جهان حضرت لشکر چون بسا | شب شود شمع و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش | دیدهٔ روز نبیند پیه برآید احول
مردم دیدهٔ آن ژاله و گریا صفت | سفیده دیدهٔ این چون حبه و بیاض مثل
خون سودائی شب باشد و فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم به پی خویش تند | هر شب به تاب آرد گه از چو زنبور عسل
بعد از این ترجیح بر روز شود صاحب حل | بعد از این شب به تکیه گند حبه اقل
وقت آن نیست گزرت عیش و نشاط | می کشد و صرف بیغل
جام یاقوت دهی احمر یا الله | ابر ناسیه چون لاله و داغش ممثل
تا شبنم چون چمن سبز و بیدار تماشش | تا قصیدایی کار گه آرند بباغ ارمحمل
عرق آتش بنم گل چو داغ شد و بیمیخ جو | آنکه از فیض هوا سبز شود و مستقل
چمن آید چمن بهر تماشای جمال | بلبل آید به بلبل تمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر پاره | خدمت بسوی المایس غزل

بسکه پر خار گل کرده عجب نیست اگر | یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن چه کنون گر رضوان | نسخه خلد برین باز کشاید مجمل
صورت خلد ازین باغ مفصل باید | سیرت این چمن از خلد ببینید مجمل
چو که پیمان بسته در آید به چمن | تا الب الب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا نکهت دوست | کز پی بوسه دو لب را بهم آرد جدول
شاید ار عندلیب ستاید بر بهم چشم | بسکه پرداخت صفا صورت عزی و هبل
ایست حلیست درین فصل که بیگاه شش عقل | شاید ار باز نشود عقد ثریا ابنجل
لیلی از گوشه محمل بنمود دست جمال | یا بود لاله که سر بر زده از گوشه تل
جاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز | موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیده خورشید سبل | چشم ... القدس از شوق جمالت احول
مژه بیهم نزدم دوش که در سینه حزن | تا صباحم در دل کو وقت تمنای اجل
از داغ دامن آلوده دریا بس مزن | دجله عفو با پنهان نشود مستعمل
بعد ابلیه دل نگذارد و هم دوست | این چه سوهیست کز آتش نکند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوشدارو نهم نستم بسلام حنظل
چند ازین آتش حسن تو شرر انگیزی دود | ای بخوبش جوهری آینه حسن تو مثل
جستنی نیز دفایر مژه ام کش تا چند | پوشم این چشم ازین خداوند اجل
میر ابو الفتح که در سینه و دولت هوش | آفتابی است که تحویل ندارد ز حمل
روی در ره و در و سایه او با خورشید | چشم بر چشم کند پایه او جنت ز حل
لب و خنده اگر چشم جهان گرید زار | دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با بهار اداری لطفش ز سر سبز ربیع | بهمن و دی بسر آیند کلاه مخمل
یکدرم دار بنیاید در خالص بیرون | گر ضمیرش ز خورشید در آرد دغل

نقش اندر کنف عدل تو ثابت و بود — رازها در عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کنایت به عدو — ضرب شمشیر تو بردارد از ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که ملول از چه بود — صورت شمشیر تو از صورت عالم خجل
زانکه چون وزر از دست جهان بر سر زد — صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن چرخ بر آشفت و بگفت — کای تنک بهره ز نهم رصد علم و عمل ق
هم از آن بود ز خاصیت یکتایی او — که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا — وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صاف مطالب چو دلیل — جودت لفظ تو کشاف حقایق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی — آفتابی دگر از جودت بر آرد ز حمل
تا گرفته ز سخای تو چو ابر دارد — جود حاتم شده در دیده امید سبل
شهر پایه خدام تو چون رفت به چرخ — گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون به باغ فلک از صیت تو تحسین گردد — عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در رو سرا ز رایحه گل یابد — بلبل از بهر مداواش بباید چو جعل
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تو هست — این جواهر که فشاند کف جودت یا بل ق
فایق گویم کانم ز شرم بالشت گیرد — اشتیاق کف تو صورت تو عیش بدل
وحش ابعد ز تو شکسته کسند توکه بست — دو دمان گسل از شوخی او مستاصل ق
آن سکسیر عنان گرد عنانش ساز — از ازل سوی ابد رفت و زابد آید بازل
قطره با گشتن و هم رفتن چکد از پیشانی — شبنم آسایش نشیند که رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم — آید از نور ترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نامعلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر بسر خصم تو شد بیا لشکر تو نه ع — تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش ذاتا کره نا بود هوا
ملی شود دایره بر دایره مانند بصل

نور داد او ز بیست اشارت فرما
تا لبناید فلک از بهر صدا عشقش منشل

داد یک شهر ز عرفی بستان کین مغرور
کبر و نازش نه باندازه قدر است محل

چیز خوبیست که تا سر مرحمت نزوم
این گمان نیست که در ذات آشنا و ر بدل

نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند
کرد ماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اگر باز شکافی بخرد
سومنا نیست که چیند در و لات و هبل

مهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون
هر چه خواند ز نسب نامه ارباب دول

لو سرا کا رموز ست نه دریا و نه کان
حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل

خوبی همت از شرم خسان در خلوت
بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر میا زیچه بود در کف اندیشه عنان
می نهد غاشیه بر دوش حریر و اطلس

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا
مشتری عیب زر و دیبه ای از سیم و دغل

گرچه او بود کنون هست دگر خواهد بود
اینکه آن تما فی حال اینک و این مستقبل

هر که با او چه عطارد نبود مرد مصاف
صلح و تحسین خوش آید نه شور نه جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد
انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذرات معانیست که پروردی خوش
همه خورشید شود گر نشناسد محل

دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر
پای در تخت شری دست فلک خوش زحل

عزت او شه نسبیست که حشمش باشد
ور نه بگذشتی از ستم مدح و غزل

اگر او نامزد و ننگ شد از لذت شعر
شعر از عزت او نیک برآید ذلل

شعر از و ننگ گرید تو زبالش دانی
شرح این با تو غلط خبر تو بر هم لات و هبل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود
جوهر سنگیش چون هنرش مستعمل

اینکه در عهد تو عهد جم و کی کم بودی
همه بر خویش فشاندی که مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار | آن یک اندیش که چشمش بتو افتاد اول
صله نپذیرد و این جنس طلب نشماری | خود تو دانی که چها کرده باميد و امل
او که پروانه قدرست نسوزد زین نار | او که هما مست شکست نیفتد بوحل
صله بر بهانه گدائی و ستائش گیست | بر ثناگستر این آیه انبا و اضل
آنچه دادی و دهی گرچه نه یک صله است | صله بود و قبیش یاد مهیج نه غزل
قصه مهر و وفا با تو بیارم گفتن | لیک حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه ام هر چه نوشت است بخوان | این نگویم که بتفصیل بشنو یا مجمل
در شناسائی گرچه طبع و دلست قضا | زان باخلاص تو اشناسی و زین اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرا است | گوشه چشم نمودند که تنگ است محل
صاحب حرف و خیر و طول کلام | هیچ شعرم آید بدت از نکته ناقل و دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست | گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل
تا بتحویل حمل خاک زبرجد گردد | تا ز تحویل عمل نامیه ماند حمل
کشته مزرع بخت تو پذیرا و نمو | تا بجدی که جدیش بمیان جدی و حمل
بعد خصم درون خسته چو در توبه گناه | تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان بزمین مژده ناگهان آمد | که آفتاب ببین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بتقبلگاه رسید | همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جنبشی است که از غایت جلالت قدر | لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه | سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و مهر و ملک | بتختگاه شهنشاه کامران آمد

سحر بمجلس شاه رفت و عالم گفت / که صدر مجلس ما با آستان آمد
چو باز گشت ز اقصای ملک و ران گفت / که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت مهل مدح روزگار بگوی / که آفتاب بسوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که فی بگو که جان جهان / بلب رسیده و گر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست / همین بس است بگویی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است / که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
سپهر قدرم که همین نزد زمین ما را گفت / که بخت هم آمد و فرخنده و جوان آمد
سپهر و یار که آمد زمان بچین ما را گفت / که تاج هم آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دائرهٔ آسمان ز آمدنش / بپرسش که فرش نگویم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج و تارک نظم / چو و پیکی زهی و حیا دهان آمد
بیا بیا که ز اقبالهای بهشت نهم / زمانه بر تو از امید کامران آمد
اگر هوای چمن شد ز دشت نوبهار پسند / دگر امید تو در دشت بوستان آمد
قلم بنان تو سنجیده فلک را گفت / خوشا هلال که همشکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت / خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
خبر که روضهٔ جاه تو تا ابد و چمنی / که آفتاب در و شکل اقحوان آمد
تویی که در ازل اندیشهات نویس قضا / گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد
بگشای تو از طبع میکند شبگیر / که گوش سپهر در دروازهٔ دهان آمد
بگو دعا تو چو شد ز دل بحسن قبول / شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی تعلق فرمانت / دو غوطه زد بته قعر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت / دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
سحر ذره زدم اندیشه لب گزید و گفت / که راز سینه اندیشه بر زبان آمد

اگر به مدح تو دوشینه کرد تحریکم ... چنانکه نطق شنو و بیک داستان آمد

خدایگانا احوال دلم تو میدانی ... چه گویمت که دلم چون زغم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را ... چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که هر دو سنگین بار ... زگریه بر سر مو چشم خونفشان آمد

چنان فرو شده در گریه های روحانی ... که چشم از هوس قطرهٔ سیحان آمد

که سر تیش بعدم شد که مرگ از هوشش ... سیاه پوش ترا زعمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر گدا وابن بار ... ببزم عقل که تا دران آن زیان آمد

ولی به نسبت او صاف محدثات ارواح ... همان که رفت ببزم یاسمن جان آمد

نوآگهی که مرا از غروب این خورشید ... چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

صبح که گر از شب چراغ گم کردم ... که گوهرم متلافی آن زیان آمد

بهار باغ هنر گر قضا بجنت برد ... بهار باغ بهشتم به بوستان آمد

برآن عروس که در شوشه حجله نطق ... زراه تهنیت اینک با ستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول ... که عهد دولت بهمان بشد فلان آمد

ز دور تو بگو باد آسمان تا حشر ... که دور حشمت این رفت و دوران آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

زبر کلی که هوای غم نقاب کشاد ... فلک بگلشن حسرت نوشته حرف بیاد

نهانکده که در و تقدیر جا بستند ... بدامن طلب مدعی نهاد کشاد

زمانه غیر الم نانسبت تصنیفش ... دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد

مخند اگر بفسون زمانه دل بستم ... نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر ... کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

که روزگار نبود و نشمنان توام | دو صد اگر شمه نیفشاند در بهار کباد
چراغ مهر نمی بود الفلک یک صبح | جز به ... از رنگشائی دریچه نیر باد
چه چیز وا نفس سیر و من بهل بکست ور | که ز مهر نخوشند در کوره خداد
دگر بناله نمی ریزم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آید دوام بیاد
کدام ناله میانش بشعله سر بستم | که روزگار مسیح اثر فسرد نگشاد
کدام ناله نشستم بداغ دل گورا | زمانه دیگر روز مهر شعله نداد
گرفتم آنکه ز قربانی مشع ول شدم | که جهربان نشود این عجوز زیر باد
بسنجش لی بهم آن که [illegible] عجز | که چشمه باده محل [illegible] باد
مدار زندگیم هر بلا النست کجاست | دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
ازان که دست هنر پای خود همی نالم | که پیر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
نه بر جمع شفت که بعد [illegible] کشاید | هزار چشمه خون از دلم به پیش نهاد
چه دل گشاید از نیم که بعد ازین گوید | اگر نبوده کسی فلان و اهم همه استاد
ازین که بعد بدین نظام شانه شود | گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت | جز این صواب نبینم که دارد دم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت سلکی | زباغ قدس نبرد دم بگشت بهر آباد
کنونکه میکنم انشای مدح کسی است | که جبرئیل بخشش فزوده بر او داد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر | که از دمش دو اعجاز عیسوی برباد
زبان وریا شیر قهر او کند شجرف | جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر به نقص جلالش روند پایه شمار | که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده پا رسی گردد | هم از بدایت سلمش نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم
بدور سفرهٔ خلق تو گر مهایی باد

نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک
غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد

ز یاد داد تو گر پنجه ز موم کنند
کشند انامل وی آتش از دل فولاد

بسمو و جاه بصدره زرنگی تو برد
بستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد با وی کرد
همان که بعد نظام بهشت باشداد

بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت
چنانکه فوج مگس بر دکان شیره فتاد

حق ار ز دار تو گردد ز مردن شیرین
ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا گذاری برد غبار درت
کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد

بر آسمان نهم حلقه ار فشاندی پای
بجز دو بعد سپهر نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چه بر گذرد
بشارع تقسیم فوج فوج از امداد

برای رفع تقدم عجب مدان که زنند
صف ثبات شبیخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب
که چون مدیح تو خواندم بلب استاد

خیال بیت دوش نقش می بستم
ز روی کسب خوشی زرهای استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاه عقل
که شمع خلوت اسرار مبدست و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت
که عهد بندگی صاحبت مبارکباد

من از تعجب این حرف و لکنا گفتم
که ای ز لطف کلام تو ملک نظم آباد

نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام
کزین مطایبه گردم بساده لوحی شاد

تو هم ز حرف تکلم بتر زبان نشوی
بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی هست
که دست فطرتم آن انطباق حسن نهاد

همین نفس که آموز قدسیان جبریل
دریچه حرم قدس را بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت
که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال
ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحب بقال آمد
سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

ببین ز شانت میان بشرم غوطه زدم
شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بجد بحت آمدم اینک بگو چه مصلحت است
بر آستان تو باید نشست یا استاد

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

به مفلسان آستین بسیج مباد
که شب چراغ شود بی صفا ز گرد سواد

بگویم از گهر خویش گر چه بی ادبی است
که در حضور بیاسیم ستایش خاد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس
که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع مر اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نژادی از نفسم چند مدایح اجداد

نکردمی گهر مدحت نثار کسی هرگز
گهرشناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

کشیده جاه تو یا رب چه شوخ و نداست
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

که تحفه قطعه که زاده از طبعم
در و لب همه بینند کاین لطیف نهاد

نگو شهنشه ولی است زاده دریا
نه جوهری است ولی است قابل العاد

خدا بگاه نثار آنگوهر بلند مکن
که تا تهم نکند همسری به سبع شداد

چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم دلم
که خنده ریز توانم گذشت بر حساد

مضایقه نادمی قبول بیکدم
ز شاهدان بهشتی نشست و حور نژاد

کنون ز حاشیه باقان لشش اندوزم
کرشمه‌های عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی رایت شنیده حالم
که ریشه‌های حریفان همه بپرباد

همیشه الیاس و خضر سیر آبست
ز چشمه که بشورش کند سکندر یاد

لب عدو تو بیک زبان آبی
که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابو الفتح

بیا که با دل ما آن میکند پریشانی / که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی

ز دیده فتنه که کردم همان نفس فریاد / که بی تو هر دم و آنگه چنین بآسانی

کسی که تشنهٔ لب نازنست میداند / که موج آب حیاتست چین پیشانی

نهفته‌ام غم اسلام و شمنت که دو روز / محبت تو کنم جمع با مسلمانی

نرسد که نکند حسن بر همه گوئی / که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی

ز گفته مطلع دیگر چنین بیاری گفت / که تازه سازد ازین مطلع او جهانی

مطلع

ز بیم وفای تو همسایهٔ پشیمانی / نگاه کرده‌ام تو تکلیف نامسلمانی

متاع حسن او سرمایهٔ تهیدستی / خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی / غم تو شانه‌کش طرهٔ تن آسانی

گل کرشمه شکفتند چو چشم باز کنی / بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز بیم خویش سوالش کنند در محشر / کسی که عشق تو نگزیده بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه بردارم / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشته و نیامد جواب نامه ز دوست / قلم که دست بریدست میرود بگریبانی

چه دوستی که خم اندیشه میزند دیگر / نگاه که بجوش درآید شراب ریحانی

باین چه سینهٔ الهام و وحی میجوشد / ز شوق انجمن فهم میرزا خانی

ز فرط عدل وی امروز یک بها دارد / متاع نوشروانی و خانخانانی

بعون یک نفس او نیاز کاسه تهی / ز فقر تا بغنا میرود بآسانی

دمیکه دست برآرد ز آستین جودش / بچشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا و صفات زلف بتان / کنند نقل جمعیت از پریشانی

ف

ز سهم او که بنیاد فتنه گرد فتور / فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم | نگاه مستی از و التماس تیرخانی
بوصف بالش اگر خامه سان شوم گویا | انامله همگی چون هلال نورانی
هوای صیقل شمشیر خاطر از صبح | گره شد افعی اندیشه‌ام ز بیجانی
دل حسود تو ویران نیست آن صبح | که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من تهنیت که در میدان | سر زمانه بفتراک بسته بسرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز | که راه کاهش آنش کند خیابانی
چو سدره شده دو اشیده در جهات اهم | درخت عمر تو در جا بباغ ارکانی
زحد گذشت چو هیبت فلک ترسم | که زیر سیند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت به یکجانب | اگر تو رخش حکم بسته جهت رانی
سمند دولت جاوید یست که در هر گام | بساط کون و مکان با بدش بمیدانی
بپیش پا و سر آید ابد به بنالش | اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بسخن و عادت اگر ملتفت شوی شاید | که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند | بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه راتست دهی شاید | که سایه در بغل آفتاب بالانی
چو خویش کینه نتازی بروزگار سزد | که گرد تخت شهی بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه | کجا رسد بید و انگشت فی تمهانیا
بسان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی | صلاح در قلمی دیده نی شعبانی
رقم کشان یمین و یسار و شمس | که میکنند سخن سنج و قلم رانی
ز بس شکست خذلان او بدل کردند | طبیعت ملکی را به نفس شیطانی
نگاه گوهر والانژاد و دوده کون | که جنس معدنی و نامیت و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند | که حرف دو قبولت شود باسانی

فلک بهر دو یک آفتاب گردیدی	بروز عدل تو حسن سمانه فانی
بجا ندی از حرکت آفتاب در مطلب	مثال دیدهٔ عاشق نگاه حیرانی
که شناسا در پیش پای بین فسیح	نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین با کمال نسیان کن	مباد چیده و گر باد بر سر افشانی
سبک بجاش مگیری که گرانبهاست	متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش ست زده شهر و ده زر ساخت	متاع من همه در نسبت و پاکانی
ز رشکم لعل فشانم نیز دامن قیاس	یکی ست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت	قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سرمه سای شیراز	خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه پای یافت	ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک	بداغ جهان پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جملهٔ آفتاب صفت	بعون تیغ زبان شهر تم آسانی
بخندای رود لوار روزگار خراب	که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی
چه گرم سیلهٔ لعابی تنیده ام بیرت	که هم خلعت دارد کسوت خاقانی
ز شعر ... جه عبارت من	بدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم	بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی
بنوش و باک مدار ابریشم خامه سیاه	که نیست خوردن این باده در مسلمانی
ازین سپس اگر آلوده دامنی خیزد	بکش که سر بلو حرمست یا کدامانی
زمانه خواند و فلک بیاض قصیدهٔ تو	که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد	چه حاجت است اگر نامه ام بر افشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا	درین قصیده بر فرزکال نفشانی

مرا ز نسبت حیدر دگر کمال غمی است — ولیک بسی غم دارم از غلط‌خوانی
ز هم‌زبانی طبعم به شاعر شروان — بهند کو و کیم فهم کرده شروانی
کنون که ریشهٔ حکمت گرفت شعر از من — کند به نسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فهم — بجون خدمت صاحب خطاب گیلانی
تفرجی بکنم از سپهر روح ساز دهم — به الوری غلامی دهد به سبحانی
چه صاحب آنکه در ایوان خدمتش شنید — قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست تبار روان افلاطون — خطاب لفظی و با وی تکلم جانی
همان که گر نه فلکست از آن روا داری — که نوبهار طبیعت بروی خندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد — گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که ابر عنایتش چه فتنه بار شود — جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که گشت از هیچ هست طرف کلاه — که تو نثار وفائی میان نیسانی
سخن صحیح بگویم حکیم ابوالفتح است — که تو سپهر فضائل مآثرش خوانی
ولیک ز دانش بیشم که از لیاقت او — گرفته بیمنی سیرت سلمانی
ذخیره نهد از من که باقی از صورت — تمنی سرم از وی که صفت ازمانی
اثاث نزدید و ثناگو هست که همی بینم — ترا او را یکسه تن چشم روحانی
وسیل قصیده نگفتم این بس که مدح خود بسیج است — مرا بهیچ تو فرمود گوهر افشانی
تو چون سکالی گذر سته اسجا به نظم نگینم — که مصر عشق تو چنین گرد و بیت بستانی
ضمیر وی این ینجا نشان دهد به عیان — که تا ختمی بدنی یا سری سحبانی
ورین نبیند و سستی گزیده در مدحش — ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده ناشده تا رسانیده بیخوام — ز شوق من ثنا خوانمش تو میدانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا — که از افاضت او قطره کرد عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش
عدای نفس تو کیمیای [illegible]
بجای دیو [illegible] اگر
[illegible] گران گهرا

زمانه را و فلک را بوی خطابی بود
زمانه گفت تو [illegible] منم [illegible]
[illegible] گفت تو آنی که تو [illegible] منم
شکفته بخت [illegible] طالع
چو [illegible] عاشقست گردون
زمانه گفت فلک را [illegible] بیا بدام
فرو [illegible] کاری که [illegible]
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم
فلان عربی و من [illegible]
دراز شد سخنم جای شرم [illegible]
[illegible] درین خجالت گاه
ثنای [illegible]
نوای لاف [illegible]
همی زند جهان باد [illegible] هرگز
[illegible] خود [illegible]
تمام [illegible] تا قدم [illegible]
[illegible] ماند و عاقی کنون بگو چه کنم

نه عقل اول و [illegible] استاد [illegible] ثانی
عنایتش به اثر کیمیای ربانی
کسی بخلوت [illegible] سبحانی
چو دست همتش آید به گوهر افشانی
[illegible] اشراق صبح [illegible]
بکام خود [illegible] چنانکه میدانی
براه عجز [illegible] چنانکه [illegible]
ندیم [illegible] زندانی
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] افشانی
معلم [illegible] اول [illegible] گردانی
[illegible] مقام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جولانی
[illegible] شکل [illegible]
[illegible]
[illegible] پیشانی
[illegible] آسیب [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] خوانی

همیشه تا نبود شأن آدم از ازل	همیشه تا که بود سر تاج ارزانی
ز سایه تاج دو شرق تخت عرش باد	همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ز تابش شعله مهر سایه سپهر پناه	سزد دلی که شد از [illegible] در گاه
فروغ مهر تو سپیدگی جهان گردید	که شعله سپهر خورد روز و دل خرگاه
شده و ز [illegible] پاهی رسد از [illegible] گرم	چو عکس باد افتد در سینه [illegible] پناه
[illegible] تو شهاب و هر	ز بیکه تاب هوا بر فروخت کوته گاه
شرار شعله چو ماهی عکس شد که موج	ز فرط حدت اگر پا کند در آب نگاه
نکو در آینه آب عکس مهر افتاد	که آفتاب اگر پا برد به آب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید	اگر گرمی جگر موم گردد آتش گاه
بغایتی شده آتش اثر که مار و ملخ	که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
ز آب را متموج کند وزیدن باد	که شخص موج اگر پا کشد ز آب شناه
همین که شخص پناه آورد به سایه و بید	که سایه نیز اگر پا برد به شخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد	که مهر طلع کشد پوست از شیر و باه
ز تاب مهر تو [illegible] فلک بنا فت گرم	چنانکه مهر که این بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطه شرع	محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول	زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
[illegible] کو سرمایه تجارت قدر	صفات قدر تو [illegible] کمال جاه
سپاه و جاه و شاه آن گروه [illegible]	که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیده عفوت براه عصیانست	شد که [illegible] گردد از گناه
ز بحر طبع برآورده ام گهر صدفی	بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز بیم شعلهٔ عشق تو چون شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود از نگه [illegible] — چه پیش آتش حسن تو [illegible] جانگاه

برون ز چشم بدانگونه بسته [illegible] دل — که شوق [illegible] دلست [illegible] راه

چو آبگینه [illegible] شوق [illegible] — از آن که شیشه [illegible] نگاه

شود مثال در آیینه [illegible] انسان — که [illegible] عکس [illegible] ماه

بپا در [illegible] چون آه جانگداز کشم — [illegible] آید آتش آه

زنی به تیغ و فریاد از شریعت عشق — که آرمیدن [illegible] گناه

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد — که عارض تو [illegible] نگاه

[illegible] آینه [illegible] شوق — اگر ز چاشنی [illegible] آگاه

زهی [illegible] — زهی [illegible] کلاه

ز فیض [illegible] لطف تو کام جان شیرین — به عهد وصل تو [illegible] کوتاه

عنان [illegible] — بساط فتنه [illegible] جولانگاه

دل [illegible] — چنانکه فتنه [illegible] شاهنشاه

شهنشهی که [illegible] — نگاه [illegible]

باین غرض [illegible] — [illegible]

زهی امید [illegible] — زهی [illegible]

شدم [illegible] — [illegible]

چنان [illegible] که عشق [illegible] — [illegible]

زهی محبت آل تو [illegible] — [illegible] لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف [illegible] — بپای افتم و گویم [illegible]

ستم [illegible] عرفی [illegible] — [illegible] شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه	صد جا شهید شو و بیعانه دشمنان مخواه
مستان نه جا به جگر افشان و غم مجوی	بشکن سفال و در دهن بند از زبان مخواه
خاک از زمین مخواه و مراد از زمین مجوی	ماه از زمین مجوی و وفا از آسمان مخواه
صبح سخت و تابت اگر خسروی بهد	بشکن کلاه و مسند و گوهر زکان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیر و عوا بگیر	گر تیر و زهره کشته شو و همعنان مخواه
شیران ز پوست برکش و در کام تیغ	لب را نگاه و باز ز قاتل امان مخواه
کی شهادت از دهشت و ان کند	تیغ که شمه و دل نامهربان مخواه
گر عزوه و جمال سدره زبان همی	در ریعه هر که رسد و جان مخواه
طاوس همتی سر منقار بشکن	یعنی که بال و پر شکن و سایبان مخواه
مجلس ببین که از نی نوا مجوی	خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
رو بیشه را بسنگ ای هر بهشت	بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه
گر کعبه است بر لب آرند لب بدر	بر خاک بوسه زن سر آستان مخواه
ای همتی سر و طیران نابجان	بنشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی همت ار بگیر و به صید گاه	گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر با گمت بیر که هوس دیده و اشود	بهر خراش تیزی از نوک سنان مخواه
تا سینه بایست تخشه در عشق و بخرد	تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا بطلا وسیه نرساند بکام کس	این لقمه را مناسبی با دهان مخواه
وشان شی و بال کشائی که ولکشاست	از کهکشان طالع من زاغ کمان مخواه
از شش نگر همت و کسب هنر بکن	با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
تا صید گیر امیر ز فضل خود بهر سر	تا نفخ صور طعنه و دو دمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویید به دوستان لب بسته‌اند از طلب و پیش بیت و بس	گیرم ز فلان مخور ز بهمان فلان مخواه گفتم مخواه تن ز پی صد دستان مخواه

ایضاً بهمدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عصیان ز درد موج حلاوت زدن	بردن میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن	شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ ناقوس درا از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی فوق غم روز زبان تافتن	وز ازلی هیچ درد سود و ستم داشتن
پشت به امید هیچ نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ سینه را صیقل حیرت زدن	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار گذشت عطر کفن ساختن	هم تبر از روی برسنگ حرم داشتن
در دوزخ بهشت نقش پا و کلاه ریختن	دیگر در عشق و دست قلم داشتن
تا نشود چشم از پیچ سم ریختن	با الف داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتهای آب هوس سوختن	وز اثر امتلا در دهن کم داشتن
مستی و دیوانگی جام سبو شکست	شرفه در بین نم سینهٔ ساغر داشتن
وین دل و هم و جان تحفهٔ ... پرده	شیشهٔ ... شمع خیل حشم داشتن
خانه به اشتر ستم تا سر ... شاه	ساده ... لوح و قلم داشتن
شیشه بگوهر مطلع زشتا لب ...	... قامت غم داشتن
... ایزد مکن	بر لب جیحون خجالت چشم به هم داشتن

٦٩

با حشم آمیختن که ادب دان وی است / شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی را که عشق بی تو شمارم گرفت / گام به تیغ زدن پای قدم داشتن

رو به تقاضا کن ای که عمر تلف کرده را / تا به تو روشن شود رو به عدم داشتن

چند به تزویر و فن بیهده کشیدن عیب / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل کم خسروی است ورنه گدائی بود / بهر دو پیاله ده طبل و علم داشتن

حرف زبانم ابیت ورنه بسی گفتمی / کز دل درویش پیش فرق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزاده ایست / زو متأثر شدن بیش گله هم داشتن

این و کثرت اساس شکل بی انکه بین / مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

منتخب این باغ را ز پیروز بکن پس بست / از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر / تا بکی این عز و ناز از پی عم داشتن

ننگ سبب عرفی بلیت قارون بهل / گنج هنر ریختن بیش درم داشتن

فکر مسیحای فن لیک مسیحا که هست / دون اثرهای آن معجزه هم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه / شهرت او را جلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم / حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی شکفت راز دل آفتاب / تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتش کس ببند بنگرد / از شراب نیستی طل گران آفتاب

دولت جمشید ببد و شی کند با دولت / چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحش شکر خائی کند / آب گردم از ذوق گهر در دهان آفتاب

تا الوای دولت تا ندارند از اوج عرش / اهل معنی رانند معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آسمان / چون تو نامد ... در کاروان آفتاب

وه سیر گرفت نامم شد در زیر ران گشت دو ... کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب
همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر ... از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب
فیض مینا بد ز رویت چون تجلی گر ازل ... گوهرش را پرورش داد کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو ... قبله هفت آسمان است آسمان آفتاب
تابش عکس آفتابت دیده در دل آسمان ... گرد نام سینه اش آئینه دان آفتاب
هر کجا آمد جگاه طلعتت آماده کرد ... می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب
گر بهای آفتاب آرد که پیدا کشتی ... جای اکبرشاه بودی آشیان آفتاب
وصف شاه از ناکسی چون کمالی بی شود ... هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است ... باطن شاه دولت در معنی جهان آفتاب
گرکس از فی بود سعدین یا هم قران ... چون بود هر صبحدم باشه قران آفتاب
حکم خورشید است و حکم شه که در هر ... روزگار دولت شاه و زمان آفتاب
وسعدم چون ماه نو نور خویش افزون شود ... هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
دیده از عینک چنان نظاره ای شاه کند ... همچنان بیند دولت راز نهان آفتاب
مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام ... کرد میدان شهرت عاشقان آفتاب
در هر این رشته گوهر طرازان وجود ... گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب
هر که مهر آفتابش چون شد از سر تا قدم ... نور بار دار سرا پایش بسان آفتاب
تا کند گردش عیان راز نهان آسمان ... شاد بهر زیب جهان حسن عیان آفتاب
وقف دولت باد سر لا ینال آسمان ... نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب
مایه اخلاص من خاطر نشان شاه باد ... همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب
هر سر شه سایه فکر چون شود بال هما ... چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب
گر بدان غایت که شه شناسد نه شناسد ... از مسیحا هم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان فخر آید که چون شاه جهان بهر کرنش بود	قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح به طرز تهنیت

دادار سال نوت محفل طرب از سور باد	تهنیت گویان تو قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن بگذشته بهر تهنیت	جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید	همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
سید ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست	این همایون نام پاینده تا ابد مذکور باد
گفت را صابت صنعت نگار عالم است	آسمان گفت آفتاب حسن تو منظور باد
دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم	زهره گفتا چشم هم چشمت به نور مخمور باد
بر معای کش افزایش بود مصداق اسم	در میان کودکان [illegible] مشهور باد
بر لغت کاندیشه پاید بهر مفهوم ابد	جمله بر عنوان لوح [illegible] مسطور باد
در سماع اندازه صر خامهٔ اسرار غیب	حشر و نشر لفظ و معنی از دم او صور باد
دولتت پیر و دشمنان پیش نشست و بر لحاف نو	نوش و نیش بر دکان از فیض ابر تو [illegible] باد
نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت	[illegible] گفتم فضای امکان محصور باد
شاخ تاکی کش بود سبزی بلند باغبان	خار هم گردد [illegible] از خوشهٔ انگور باد
غنچه [illegible] سنگ گاه آفت	سایهٔ شمشاد در ایست چشمه سار نور باد
عالم [illegible] شرع آید قدیم	آسمان [illegible] بهر او معمور باد
شاهی هست از چنین عالم که او را ناظم	هم ترا یا ناظمش عدل ترا منظور باد
شهر اخضر نعمت تسخیر عالم بر درست	دامن [illegible] در کف سایه باد و نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو	جای آن گر هست تا گوشش معذور باد
در محیط عشق [illegible] جوش دائم است	گر رقیب [illegible] موج کوه طور باد
شیشهٔ [illegible] اگر مستی کند	شیشه [illegible] شکستن بر سر فغفور باد

مدح لایق شکل ستا با ملک مدح تو — رایت انداز بشیر روح القدس منصور باد
چون دعا گشاعرانه نیست غیر بی اثر — ساده گوئی کن که جز هستیت تا معمور باد

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم — گدا گداز منم کج نهاده وشته ندیم
نشاط طبع بحدی که نشنود دانا — بسحر ترانه اطفال خوش تربیات ندیم
نشاط مجلس شه را چنان نشاط آمود — که دست رد به سماع آستین و تعلیم
برای معانقه نازکان باهم شجاع — لب از معما خود شاپدان چو بوسه کریم
نوای مرغ چمن صوم و شادیانه عید — گشاد از اثر انبساط گوشش صمیم
سبوی باده شد و دست تهی مطلق — بجام و معده عداوت فزود طبع لئیم
چنین سپهر فشرده شگفته روی دهی — نمود چهره امید و داشت صورت بیم
جهان چنین چو گلش و من چو نشتر اینچنین لوناق — نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی — چنانکه از چمن طالعم بمغز نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا — بیا که تشنه لبیت اطلسیم تسنیم
زلال چشمه امید لطف اکبرشاه — طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
از این پیام دلم شد شگفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتابزده — که دست ابر کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال — ق — چنان فتاد مطابق بران خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من ز قدش — ببوسه گاه همی کرد بی لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد — بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

سلطان [illegible] پیش تو [illegible] اکنون

[illegible]

تا گشته [illegible] چو [illegible] فتح [illegible]

[illegible] خویش [illegible] نگاه [illegible]

بخشیده [illegible] گناه [illegible]

همین که رفتی ز [illegible] آستان [illegible] بیار

ازین سخن سر دستار گلستان [illegible]

[illegible] گشتم از آن آستان [illegible]

[illegible] که بود

[illegible] که [illegible] باید گفت

[illegible] سلطان عهد [illegible] تعظیم

[illegible] سپاه [illegible] شیر [illegible] گرد

[illegible] شیر [illegible]

[illegible] که [illegible] ظالمان فساد

کشیده فتنه [illegible] سر [illegible]

اگر [illegible] کند عدالت تو

برون [illegible] گر آستین برافشاند

ز بس [illegible] سایه عنایت شاه

همه مراد [illegible] امید و قبول [illegible]

[illegible] تو [illegible] مطالع

ز فیض لطف تو [illegible]

برای [illegible] سخن ندیم

[illegible] تسلیم

[illegible]

ثنا و [illegible]

[illegible] اقلیم

[illegible] سلیم

[illegible] تعلیم

نوشته [illegible] که این [illegible] تقسیم

بشاخ و برگ سخن [illegible] ریاض [illegible]

[illegible] شمیم

[illegible] شاهزاده [illegible]

که با طبیعت آتش [illegible] ابراهیم

شکسته [illegible] زبان کلیم

ز بس [illegible] خلیل [illegible] ابراهیم

[illegible] فراموش [illegible] خلیل [illegible]

[illegible] اعتدال [illegible]

[illegible] زبان [illegible] قدیم

[illegible] سعادت همای [illegible]

تمام [illegible] اندیشه [illegible] باغ کریم

چنان غریب که [illegible] آستان [illegible]

شود [illegible] محبت [illegible] نسیم

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست [illegible]
[illegible]
[illegible] که بوی مهر پدر یافت طفل یتیم
بمهد خلق تو عطری فشانده بر آفاق [illegible]
خدایگانا گویم به مدح خویش [illegible]
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه [illegible]
[illegible]
همیشه تا که [illegible] هلال [illegible]
عروس مهر [illegible] حلال [illegible] شاهزاده سلیم

قصیده [illegible] در مطلع [illegible] در مدح خانخانان گفته

ز خود گذر [illegible] کام جان بینی / جهان که از اشتیاق [illegible] بینی
[illegible] کیمیا [illegible] بینی
[illegible] امتحان بینی
[illegible] آسمان بینی
[illegible] شبان بینی
[illegible] بینی
[illegible] بینی
[illegible] خوان بینی
[illegible] زبان بینی

چنان مشتاق غزالی که با صد بند صید [illegible]

شرر در آدمی انگه نشان تیر [illegible]

سجود آلوده و سست تیغ عالم [illegible]

بآتش دانه خو کرده ای بلی هنگام صیادی

ایطاعت آنزمان ارزنده گر لذت طاعت

هنر لاف شجاعت در [illegible] انگه در میدان

اگر خواهی که باشی [illegible] شاگرد همت

بجنت خواستنی بهر عشرت [illegible]

[illegible] بیابان وار [illegible] خود را [illegible]

[illegible] عالمی بنیاد [illegible]

[illegible] گر زبال [illegible] شهد [illegible]

زبیرون [illegible] در گوش و افغان [illegible]

غزل پرداز هم [illegible] خود [illegible]

بخواب خود درآ تا قبله روحانیان

بیدار تو دل شاد [illegible] هم دوستان

[illegible] گردون و [illegible] همت [illegible]

تو محبوب جهان انگه مدارا با [illegible] باید

تحفظ گر نه مشغول اگر بینی در و ظلم را

[illegible] الماس [illegible] دگر [illegible]

[illegible] اندر [illegible] غزل عرفی [illegible]

نه بینی [illegible] نفس و طبع آسودگی [illegible]

گر بینی در [illegible] سعادت شد اصفهان [بینی]

هما در آشیان [illegible] آشیان [بینی]

[illegible] سینه [illegible] [بینی]

[illegible] صید [illegible] صیاد را [illegible] [بینی]

چه سر در سجده تا در شان خود [illegible] [بینی]

[illegible] پای تنها [illegible] جان [بینی]

[illegible] آتش [illegible] [بینی]

[illegible] آتش [illegible] [بینی]

بخواب خود درآ تا قبله روحانیان [بینی]

ببین در آینه تا آتش [illegible] آسمان [بینی]

که چون [illegible] لعل و دهان [بینی]

اگر [illegible] نفس [illegible] [بینی]

[illegible] قرآن [بینی]

ببین [illegible] آتش [illegible] آسمان [بینی]

ترا هم شادمان [illegible] [بینی]

تو تنهائی که [illegible] دشمن مهربان [بینی]

تو شمع انجمن باشی [illegible] [بینی]

ز دل تا پرده چشم [illegible] [بینی]

[illegible] زر دوستان [illegible] جهان [بینی]

[illegible] [بینی]

به هفتم پایه [illegible] [بینی]

٧٦

نشانها جان همی تا نشانی بی نشان یابی	مکان دل طلب کن تا مکان لامکان بینی
زجور و سدره هستم بهر و رسید تو دیده	تو این دولت کجا یابی که جنت را مکان بینی
زجنگ دی بفردوس آمدم بی منت امروز	تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی
من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی	من آتش از دهان بینم تو از آتش دهان بینی
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه	حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
ز اشراق آفتاب اندیشه ات کوته تو از [illegible]	در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را	که هر خاری در آن وادی فرش کاروان بینی
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی	که در ویرانه ان آئی و اهرمن خان بینی
تو از ملک عراقی وا نگون کن عادت پیشینیان	اگر خواهی که حسن عشق هندوستان بینی
ز ملک نور زاده و تا ختی در کشور ظلمت	که حسن شیشه و را در لباس ترکمان بینی
از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور	بآبادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی
گهر جوید غواصان فطرت در ته دریا	تو در فانی همین دانم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت	تو در زیر درختان [illegible] آشیان بینی
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده	بآب دیده مردان [illegible] عکس آن بینی
تو خفاشی بنور مه قیاس نور خور میکن	تو اسفل [illegible] نور [illegible] بینی
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن	تو گر نابینی آن بهتر که صنعت را ز بستان بینی
ز گرد غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت	اگر خواهی که حسن جان [illegible] بینی
تو سر تا دیده شو شعله بینا ز [illegible]	ببینی حسن [illegible] روشنگران بینی
مرو در عرصه دانش که آسیب تنگ خوفان	بتقلید ار در پناه پرده داران گمان بینی
در آ در پرده بینش که مدهوشان حیرت را	فروغ دیده [illegible] روشنگران بینی
تو نقصان بینی از حیرت که نازش گلستان	چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

مجو ای طالب گر نباشد مستمع خاموش مشو عرفی | که هست او هر چه پیدا تو در ضمنی بیان بینی

سخنور را خموشی نقص خود فهمیدن خود نباشد | که خاموشی بملک را زبان نکته‌دان بینی

نوا را تا که تیزتر گرد و فزون نغمه کم یابی | حدی را تیز تر خوان چو محمل را گران بینی

مشوش خود آهسته گاهی بی نیاز هر کسی | در آتش خود بهمت جایگه دستی نهان بینی

برآ از پرده صورت قدم در راه معنی نه | که هر سیمی زر اسرار نهان بینی

اگر شوق فنا داری بپوی هم خانمان سوز | که نقش لوح محفوظش به پیشانی عیان بینی

دکانی چند بگشایی به بازار انسانی | که هر جنس را متاع رنگ و رسته آن دکان بینی

اگر آگه شوی از سیر و وقت گفتارش | زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از یاد خدا آتش فروزی علم گردد | بر اندام فلک هر مو زبان خیزران بینی

ببند عزم او را عشق گردد آن عیان یابی | حسام عقل او را جوهر اول عیان بینی

چو بالش بنهی کلاه چتر که یابی | چو بالش بنهی باده نساج کتان بینی

چو جوهر در جهان جان تو یابی شود زان | ز تن امکان تن یابی ز جهان امکان جان بینی

به جای ثنا خوان چنین گفتار و کردار | که قول او فعل او را قول فعلش ترجمان بینی

جهان با علوی و سفلی ببسته از نفسش در آمیزش | اگر خواهی که از ربط ... آن ...

ببین در صورتش تا آنچه هست از جهان یابی | ببین معنیش تا چه پنهان از آن جهان بینی

به فخر و دودمان عالی سفلی مکن جنبش | در آور عالم علوی که فخر و دودمان بینی

به مجلس عیش گر از عشرت افزا یابی خلوت | بشادی عیش یابی پند و مهربان بینی

برون از تنگی درویش بنا ... | که ... بلبلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر پی پایان عرفان در وسط یابی | اگر باد ورق ... شوق او را با دبان بینی

اگر عادت ... حصولت ... | از آن هست ... باغ آرد گل از خزان بینی

دعاهای عقد خوش با اجابت یار عرفی | دعا کن ... که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی تماشای نخجانان میکنی آری / خوش آمد گوینه تا روی حشمت دمیان بینی
دعای تو بهم حدت اندیشان نمیگویم / که یارب تا فلان باشد تو سهان قاآن بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعا تو / که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم / آتشی در عندلیبان میزنم
حجله رنگ گل بچشم بسته ومن / سر بدیوار گلستان میزنم
در چمن هر خار خنجر میخورم / بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل میکشم / جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال / هر حبابی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل / بر متاع صد نمکدان میزنم
آن حسیلم من که قفل الحذر / بر دهان دوست مهمان میزنم
این چراغ کشته ام گر دود گرم / آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم اورنگیم / مهر بر آیین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میروم / دست نجم هم چاک دامان میزنم
جاده را کوس بلند آوازگی / بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج زن / از شجر کهای شریان میزنم
مرغ تصویرم نوا در فصل دی / بر فراز شاخ عریان میزنم
میکشم در گلشن جنت فغان / قهقهه در کنج زندان میزنم
نه سره می ورزد نوای خونچکان / زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی هر سود و هم در سومنات / تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبدم بسی / شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از مسا ماتم رود سیلاب خون / تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طور هم می و جام آفتاب / حیف کاین می در شبستان میزنم

گر دم از راحت زنم بر من بخندند / کاین نفس در کام ثعبان میزنم

چون شد داغ گوناگون مرا / تکیه بر غمهای الوان میزنم

بسکه پیدا است نقش درست / خنده بر بازیچه پنهان میزنم

فرش راهم دیده عصمت بود / لیک پا بر پشت عصیان میزنم

بسکه نیش است پایم هر قدم / دشنه بر خار مغیلان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی / فال آتشکده گبران میزنم

من و سلوی بر لبم ریزند و من / بر دل صد پاره دندان میزنم

دیده‌ام چون کشتی از شوق شکست / سینه را بر موج طوفان میزنم

میفشاند بر لبم خوناب مراد / عطسه کز مغز ایمان میزنم

میکنم قطع رونق خویش / دشنه بر عید قربان میزنم

بحر خوان دریای آتش سیل زهر / میکنم در جام و خندان میزنم

در شراب افتاده‌ام جام و ... / نه انجمن بر سنگ بطلان میزنم

گر شوقم ز آتشکده دل / شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا بمژگان تو گردد آشنا / دیده را بر نیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات / خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من / بیستون بر تارک جان میزنم

دست شیون در گلستان نشاط / بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از زهر هلاهل شد تهی / کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش / در میان آب حیوان میزنم

٨١

منکه از کلک قلم دروگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس طبع افلاطونی از یونان زمین — سیم هم در ملک گیلان میزنم
در شب چو بید کسی در گوش وی — این نوا از عود و بستان میزنم
کان ولایت مولد دانشورست — کاتش از یادش بیونان میزنم
سیر ابوالفتح آنکه اوج دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم با نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم با تشنه — بر دل دریای عمان میزنم
فارس رخشش بجولان رفت و گفت — آفتابم گوست چوگان میزنم
راکب ابلش بمیدان راند و گفت — در سر سپید اسپت جولان میزنم
عقل میگوید گل اینجا داد او — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عجیب حبیب او — بر در باغ پیر کنعان میزنم
گفت جا بهش و برمن تنگ شد — چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند — سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدورانش که من — بر صفا چدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده — تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد — طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام — طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نورست چشم فطرتم — خنده بر گل صفاهان میزنم
تا برآرم گوهر ارزنده — تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر شله گلی کز باغ طبعم بشگفد — بر سر غلمان در رضوان میزنم

تن بنظم عرفی نیم آخر چرا | بی‌نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود | گوئی از تن و بر دستان میزنم
بسکه ختم این نغمه را در نیم شب | همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابو الفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | وی همین تو باده باغ دعای مستجاب
مرحبا اوج سخن در فیض افتادگان | کز تو در بازوی عجز … شهبال عقاب
مرحبا ای تو شدار روی مزاج روزگار | کز تو در کام حسود … العاب
مرحبا ای کز لباقت یافت تجدید دل | آیت جاه بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور عقلت از فیض عالم مستفید | صبح و … آفتاب از آفتاب
آفتاب گفتم و مهر از شعشعه پیوسته است | از خوی گل عارضت … گلاب
… سخن اعلای تو کرد دعا ملهم | کز سفیدی … در گهواره گیسو … خضاب
در حریم عصمت گر شست و شو باید شود | دامن آلوده عصیان مصلای تو آب
… از غنون بزم احباب تو عیش | تشنه از کنار بخت اعدای تو خواب
منشا فیض معقولی چون کلام مستدام | منظر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو معنی در لفظ | تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان … تو حمل | ثمره از مریخ …
نام عدلت چون … جهان | وصف حشمت چون … کرد دل …
پیچ و خم … تو در آشوب گاه معرکه | لیلة القدر است …
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت | سنبل اندر جیب لطف و گل بدامان نقاب
… کجا و تنگنای … | در فضا قدر تو …
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو | معصیت …

تو عروسی جان و دل آمد اجابت گشته زود
رشته نور مسیحی دیگر نماند بر زمین
ماهتاب از شوق ما پیوسته دل خود میخورد
چون در آید بهر مطلب شکافت در سوال
آسمان از زیبایت گویا عالی مکان
شکوفه کافتگان خیال آمد راح قبول
گفته ام در گوشه زندان حریمان قبول
این همه محرومی اند در آن همایون شود
گر نه سپهر آسمانها از نظام افتاده است
جوهر خود را عطارد خوانم و خوبتر کنم
ای چو سودان گر عطارد قسم بس [illegible]
صفحه دنیای گم از ایوان قدرت گشته گاه
نغمه مستانه ام ترک فلک را است کو
ان نگین عرش جهان بینا مدح خوش فتح
زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر شود
لامکان سپهر آفتابا عالم آرا انتساق
از پی الشمس قصیدت [illegible] شرحش
عالم و جاهل شد از بهر این سیر فلک
دیده و ادراک حکمت شناس در پی بهر و هم
سنگ شد اندر علم نا و سخن بسته تره
گفتم این نام ان چو واده ذره و خفاش نیست

اشک تیره مینالید چه گرد خشمیم خواب
بسکه دارد آفتاب از رشک ما پیچ و تاب
تا ز مهر و نقره خشک است آب در زیر و ریگ آب
تر زبانی چون نمانا خشک ماند در جواب
جوهر گل را ستانت گویا عالیجناب
سهو را بیت کان خیال آمد مرا صواب
در حضور خوانم اما انجم دان سخن
بیچه تو میداز خشان دیده بحر هم از کتاب
از چه رو چشم عطارد را جدا از آفتاب
زهر خند قند لب از با حسد شد لعاب
آسمان زیر ران و بغل دارم کتاب
شاه هم بیت هم از دیوان فکرت انتخاب
هند و کلک شد با پیر که ذات این سحاب
ترک تازی با سلم لاف سخنها صواب
پیش او الی وقتا که گوی [illegible] شهد ناب
ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
انس صورت طلق آتش را سخی صواب
این بکاری کنز الجهالت ان بابت از علم الکتاب
نقش این بر لوح سنگ وضع این بابت آب
که گمان بگشاد صید مدعا کردم کتاب
نام زعفی گشت سر آفتاب آمد صواب

آفتاب ابن شود ار اندرین حکمت کیست — کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
ابن مثل هم با عوام الناس گو نه بین وهم — ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب
آن مهندس گشت نظر و انم محیط عالم است — داند این معنی که شبنم در طلوع آفتاب
گر بگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود — جای آن دارد شود را عوض خود جواب
جمله دانند و تو هم دانی که این مدح — مختصر مصداق صدق است کان نگنجد در کتاب
در تجاهل ساکنیم هم فاش میگوییم کیست — میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و هم تاب
دشمنان را کشتم و احباب را او هم جواب — این بیان رقم ترتیب های مستجاب
تا قیامت مطلع بود و در کتاب النواصی — تا بقا رونق سپهر و رستگار و انقلاب
عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان — عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب
عیش سیران جاودان گلبرز رنگستان همه — داری اسباب تنعم بر سر لب لباب
مجلست را زهره قوال و گلس ساغر حل — آید ایستاده با نیسان خوش آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد — عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت است — نزد روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دور نشست — آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو — نشتر سینهٔ فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو — جوهر دشنه شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشا است — به لب خامهٔ تو مقرون باد
هر سرابی که در جهان عطاست — از نم خامهٔ تو جیحون باد
علم هر فطنت تو مفتون است — لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنون است — عقل فعل نیز ممنون باد

شست وشوی لباس گیتی را / بعدل زینت گر تو صابون باد

خاندان رموز [illegible] را / کلک دانشور تو خاتون باد

دوره روزگار دولت تو / چشم و جان باد و لفظ و مضمون باد

فتنه و حادثات و دشمن تو / زخم و کفن باد و خواب افیون باد

لاشه حاسدت ببوته حیات / طعمه کرکسان گردون باد

مجمع دشمنت بشرط وفات / صدر ایوان ربع مسکون باد

گر نه ظل تو ابره آتش باشد / تا قسم صبح روشن افسون باد

خون سردی که بد تو جوش زند / از عروق وجود بیرون باد

رنج خصمت که زنده در گورست / در ته پای فتنه مدفون باد

آنکه از دست از سخاوت تو / در گریبان گنج قارون باد

و عمده روزگار همت تو / دلش از غم کوهی خون باد

ذات پاکت که والی علمست / باج گیر از کمال ذوالنون باد

اسم فردست که بر ایوان نست / تاج بخش کلام موزون باد

در تماشای حسن دولت تو / لیلی روزگار مجنون باد

در دیار وجود دشمن تو / عافیت را مزاج طاعون باد

مهر و ماهت بجای لعل و گهر / سود و سودا اندر میان معجون باد

دشمنت خسته باد کو عبث / جادو با بلش در افسون باد

حاسدت در مصیبت طالع / تا بمژگان نشسته در خون باد

مطربی را که رشته مضراب است / سینه دشمن تو قانون باد

عرفی ست اینکه سحر می سنجد / نخل بخشش از تو موزون باد

هر کجا ابر فطرتش بارد / قطره محسود در مکنون باد

هوسش تکیه گاه دانش او | خسک بستر فلاطون باد
آفرین بر طبیعت من | روی فیض تو نیز گلگون باد
داور داوری که لازم نیست | می ندانم که گو میش چون باد
گر قدر میتواندش افزود | تا صدا مستناع افزون باد
ور همین ست صدا فزایش | جاودان با عیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک به طاعت تو | کاف منفصل تر از نون باد
ختم کردم باین دعا که سرت | سایه پرور و لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس | کای اوج سطح عرش حضیض ترا مماس
ستقار بند کرده ز رستی بهر ارجا | تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آویزه گوشواره صبح بر شوده عرش | گر زوی علوشان نشستاند بالتماس
نی سایه اش لباس سیه کرده از علو | لی کرده نور مهر زراندودی لباس
از بسکه نور بارد از و در حوالیش | خورشید روشنی کند از سایه [illegible]
گر بشنود نسیم هوای حریم او | بر مغز تو مهایه بخور آورد عطاس
گفت آسمان [illegible] که بگو این چه منظر است | [illegible] نشان [illegible] قیاس
گفتم که عرش [illegible] جاست [illegible] | گفتا نعوذ بالله [illegible] سپاس
[illegible] به عرش و به کرسی [illegible] | گفتم [illegible] حرف [illegible] ناشناس
این بارگاه واسطه آفرینش است | یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند | زر وارد التماس طلائیت از نحاس
مجوفی از بلاهت خصم شعور او | کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

۸۶

ای انجم حمیده عروسان خلق او	بپیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش	بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت حزم ترا گفت با زحل	چون بخت من بخواب فارغ شد ز پاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه	مردی شود ز ظلمت تن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود	گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین مهوشان بپذیرد صبا دل	عفو تو عام سازد اگر منع خشخاس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر	شاید که سطح آب شود شعله را لباس
گر پایه جهان جلال ترا بود	از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست	از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع برجهم	گیرد بدوش غاشیه بحتری و بو فراس
فرماندهی نکرده چون من جهان نظم	این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
از کلام غیر کجا و چنین روش کجا	نشناس کس شمار دو نوع ناس
در شعر من چه کار کنند ناقص حسود	لیکن چه خسته خوشه پروین چو در دواس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود	چندیکه واقعست میان امید و یاس
عرفی بس است بیهده بهر دعا برآر	نزد جلیل عز و جل هست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت	تا هست گرم دوره بر گرد گوشه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت	چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در صفت کشمیر

هر سوخته جانی که بکشمیر در آید	گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر ز فیضش صدف شود گوهر یکتا	جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه که چنین فصل گل در ساحت گلزار
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است
از رایحه گنه فصل گل دیرتر آید

گل هم چه کند باد صبا خواه کریمی
آید سوی کشمیر گلش بر اثر آید

گر سفته نشاید گل حجله نهی باش
تا بلبل شیراز در این باغ در آید

نشگفت گل ما شکل بیدر گشاجی
گر پای بهم خون گلم تا کمر آید

وقت است که گل بر فکند پرده رخسار
زان سان که ز فانوس چراغ بدر آید

مهتاب گل از هم بشگافد قفس شاخ
ور لمعه او سیب قمر لعل تر آید

فردوس بدین جلوه که کشمیر سپیده است
گوید که شکر بد است در آید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشق است
من بیخبرم از ازل این عشق کجا آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل
آن شرح ندارد که بگفتار در آید

آن چشمه که شیوان جورد و تشنه
گوشه بسرش تشنه و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام سر سبدین جارا
از رخنه سنگ و دهن تیشه بر آید

در چاشت گلان شبنم گل گرد فشانست
آن باد که در سینه گر آید جگر آید

تا رنگ گلی بشکفد از تابش خورشید
هر بار نگه میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خط سبزیست
گر ساغر چینی ز هوا پر گهر آید

حاجت بد ورزیم از قندش قطع نجات
گر سنگدلی مائل قطع حجر آید

وان گز مدد نشو و نما تخم نشستن
مصمت شده تا تخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشت است فریبنده که اشلی
آید ... سنقر آید

طاوس مثالی که فشانده پر و بال
هر لحظه به رنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بنفشه و ... جادار
هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب وترش شبنم گوهر
بگشائی بغل بو که در آغوش در آید

باد از روش خود کنم و بزم خداوند
چون بوی گل آید کنم از جنبش باد
هر گه که بپرسم سفر از شوق و غرق
زاری کند از شیشه ساعت که رله شتاب
لیک این همه خلد است که بی طوف جناب

هر گه صبا از چمنش جلوه گر آید
تا نکهت گل با یه صد در دسر آید
آید بوداع وی و با چشم تر آید
کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید
چندان نگلند بکشت که وقت دگر آید
اما نه چنان کش بدل از دیده در آید
هر گاه که سیمای نوانش در نظر آید
خون جگرش گل شود انگه بدر آید
بیم است که آه سحرش بی اثر آید
کی از سر آن خاک بجای دگر آید
چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

مسیحی چو بر اندیشه راز دین بگشای
بهشت از مقام راز دستان ...
جمال علم لدنی گرت نشانه کلید
به همنشین بگشا راز دل نه بیگانه
هنوز در رحم است آنکه طبع دایه او
بر آن گره که زند بر دولت نهفتن راز
جهان و هر چه در او هست لطف این و هم ...
بهشت با حضر خوان تنگ عیشان ...

کلید موم و سپر قفل آهنین بگشای
در مشاهده بر روی مهوشان بگشای
مثال ظلمت شما چهره یقین بگشای
دگر ملازم طبع است همنشین بگشای
بروی شیر ازل ... چنین بگشای
بکاوش نفس تیز و اپسین بگشای
در معارضه با حکمت آفرین بگشای
بانیقدر جبین خمار چین بگشای

خدنگ طعنه بهمت نشانه میطلبد | مشبک است سپر رو چو من مگشای
اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار | گره ز کار دل عافیت گزین مگشای
اگر ولایت زعفرانی عافیت تنگست | هزار گوشهٔ عمارت بسهل همین مگشای
براه ملک قدم میروی ببین حدوث | بناز دیده بدوران همین نشین مگشای
دریچه که غمی سر برون نیارد ز آن | بروی صرفهٔ کار دل حزین مگشای
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت | که گرد غم نه نشیند بر جبین مگشای
بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی | غرور و میا گرای ز خشت برین مگشای
اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر | ز آسمان و تشنیع بر زمین مگشای
ز جان و دل بگشا عقده که فرصت نیست | گره ز رشتهٔ اسرار باطن مگشای
بهشت دل بگشا قفل یعنی از در جان | هر آن دری که بود بسته غیر از این مگشای
دلی که باید از افتادگی گشاده شود | بر افشاندن ایمان و آستین مگشای
دلی که صحبت عشق است مایهٔ طربش | ز نظم و نثر گره تنها و همین مگشای
ز آب و رنگ چه خیزد به غنچهٔ لاله | بگو که بند قبا پیش یاسمین مگشای
به تیغ غمزهٔ جانان گشای مشکل دل | ولیک در غم او تنگ شد چنین مگشای
متاع دل که نباید گشود در هر دو ست | اگر بهای سلیمان بود نگین مگشای
بنای عمر بر الطاف دوست نه نه بر آن | ز شهور قرن غرفهٔ سنین مگشای
بهشت خاک نیرزد ولایت دارا | دلی گشای که فتح است ملک چین مگشای
ز شیخ و راهب اگر استماع میطلبی | ز خوب و زشت بگو لب بکفر و دین مگشای
لب صفا بگشا در بیان ساده دلی | زبان عقل بتشریح مهر و کین مگشای
بیان وحدت و تفسیر آیت توحید | زبان بوقلمون را بآن و این مگشای
هزار مرده بروی زمین بود هشیار | اگر تو مرده نه دل بر زمین مگشای

ز بحل صاحب من نصیحت این حرف — که رحمت کن و دامان خورشید بگشای

ز هر سخن در بازیچه رفت از کرم — بزاده خرد هم چشم نزل بین بگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز — لب ترانهٔ بلبل به آفرین بگشای

رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد — به مدح خویش لب عقل اولین بگشای

در مدح اکبرشاه

منادی است بهر سو که ای خواص و عوام — می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غنچه تنگ آمد — مشابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زان سان — که نوبهار خط گلرخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی — که بهر ساختن آن قدر گرفته قوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صد چندان — چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام

هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ — نهاده پهلو راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از بس — بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق — شود بطعمهٔ شاهین بزرگ بچهٔ حمام

نیاید از دهن باز یک نفس بیرون — زبان کبک بطمع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت تیز میکند ناخن — بعزم خارش اعضای آهوان ضیغام

ز بیخ نشاه گرگان همی شود دشوار — چو موی کج شود از پا دم تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داد زمام

ز بانگ هیبت او از نعرهٔ صلابت او — فلک فگنده عنان و صبا گسسته لجام

نماز شام بنا ز پرتو لوامع مهر — برنگ لاله بود ذیل چرخ از شفق فام

بجرم آنکه براتش معارض است — قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

بسیم طلعتش اکنون سپهر گرداند — بگرد خطهٔ عالم بر نیزهٔ بهرام

از آن زبان که سراپردهٔ معانی داد — ورای منظر کون و مکان گرفت آرام

بروی بستر لیل و نهار میغلطد — فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چه پیچ حدیثم سخن کند باور — دلیل قاطع این بس کبودی اندام

چه سود پشه اگر چه شکنش زره از بیم — نمیکند به بدن مرغ روح و آرام

چه حاجت است که طائرانی نماید از طیران — بروی آب ز موم افکند صبا گر دام

بتاره سلکیم انشا گهر فشان نظمی — که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام

رهی رمیده مرا آهوی وصال از دام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او فرستم پیام زان ترسم — که هر حکایت من مطلع شود پیغام

نگاه عربده دشنام چون پیام رسد — که تا که از لب او لذتی برد دشنام

چه ناگزیست که بینم نگاه جلوه فریب — گرانی نظرم باز دارد وش ز خرام

ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد — چو هم رسید بچنگال آن نهال سیم اندام

به هم چه شورست در دلم گوئی — گزان لب نمکین شیشه ها فتاد بجام

بد و حیرت او جام زهر نوشتیم — گر از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بسخیم که چرا — چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام

ز ناز بانه جورش سمند حیرت است — عنان فکنده چو فرمان شهریار انام

زهی چو سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست سرفرود — چو نامه های عمل در حساب گاه قیام

فسرده ذوق سخا در دل تو با محکم — چو استقامت زر در خزینه های لیام

بنای دو کشت تو هست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل شاید که توامان نشوند | صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دور فش را | ذخیره ابد آید بسیک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود | دو قرص نان که یکی پخته است و یکی خام
زبان حادثه تا کی قضا تو اندست | اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد | درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جزوی | که عکس قاعده بایش فتاده ارقام
بعهد عدل تو گر بچگان تیهو و غزال | بخون گرگ سیاه است دیده اغنام
خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید | که پرورند با هنگ صید باز حمام
شها بنظم تو چون این قصیده بر خوانم | که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه با جیب پر گهر گردون | بدوشم افگند این جامه زمرد فام
همیشه تا زدم عنکبوت پرده هیچ | بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود جاه خصم ترا | لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

کسی در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت پاس | که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبی درین عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان به مهمانی عیسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنروران بجا باید که عیسی | بگردون رفت و جز یک نان ندارد
بجو لولو که از بس تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران است — ز من این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شادست هیچی — که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این ننگ عیشها ز فسق است — وگرنه بذل حق پایان ندارد

غلط شد راه نعمتخانه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخی پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد

گدامی ساده زن بر فعل یابی — که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر پوی می گذر بست — که ره در چشمهٔ حیوان ندارد

چنان گرم اند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این وانگهی لب نغمه پرداز — که مسکین این ندارد وان ندارد

مکافات عمل ارزاق خلق ست — هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد زمانه — که بر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا ور مشو کامروز آشوب — جهان یکقطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهدی که بود — کدامی شیر غولستان ندارد

ز نافرمانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد

کسی کز بهر حق نعمت شناس است — بدست از شکر جز دستان ندارد

شبی در شکر جنبانند بداند — که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان نفس است — درین معنی سخن تاوان ندارد

بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد

کسی کو داند و مغلوب نفس است — ز مردم عیب خود پنهان ندارد

که دشمن چون پی طعنش لب گشاید — همان نقصش بجز انسان ندارد

کسانی کو ندانند و ترکش توانند — ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر قلاب — وگر کافر بت ایمان ندارد
کسانی کو ترک گیرد گر بدانند — همانا ایزدش حیران ندارد
کسانی کو نه بدانند نتوانند — بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی — نکو بشنو که گوش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم با طبیعت راجای — که خرد بر سرش استاده همی گفت برای
چند در پرده نشینند خلف وده گون — محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای
تا ز اعتقد زفافت درین پرده ضرور — نه مرا صبر و سکون داده درین پرده خدای
مرحمتی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح — حامی کن تو که توفیق گلیست و گدای
این سخن گوش زد دیگر طبیعت چو گذشت — خنده زد گفت که رو صبر کن از مهای
گوشه گیر و جگر منجور و منش — تا بعهد یکه شود حضرت تو ملک آرای
خلق از مژده پرو مژده شنو هم شنو — جمله چون جوهر طلب جوهری گنج ستای
آماده شود زهره مهیا گردد — آن یکی حله طراز آید و این غالیه سای
من بعهد تازه و کرشمه همه رنگ همه بو — بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
پس دسیه پیرم آنکه نقش نام زدم — او گشاید نقاب من و من بند قبای
بعد از آن کشش شش وطی شدن حالت حمل — لب گستاخی اگر باز کنی دارد جای
فقد انجمد که آن وعده بپایان آید — هم خرد کام روا آمد و هم باز صدای
دوش و پیش قضا دست در آغوش قدر — آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در عشر — گفت گر کم نشوی شبشیر کی هم می ای

بخت با گوهر او گفت که دولت بس نیست — گفت دانم که چه جامه رومی زسلای
سال مولودش از آن شاخ گل بی بدل است — که ندارد بدلی در چمن دولت ورای
مرحبا ای گهرت اشرف ذات پدر — مرحبا ای قدرت را اثر ظل همای
مرحبا ای ز عنایات ازل عرش فروش — مرحبا ای لمعات هنر خویش سنای
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور — مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر — جاودان در کنف فضل پدر آسای
خانمانها که کمالیست مصور گهرش — گوشناسای گهر تا نگرد صنع خدای
ناخن قدرت او پرده تحقیق شکاف — خامه دولت او چهره توفیق گشای
زیب فرمان همش در شکن طرف کلاه — نقد زیبنده گنش در گره بند قبای
دشمنش را بود آنجا یه شقاوت که بود — گرد آلایش او دامن جیحون آلای
دیده عقل شود چهره آئینه وهم — گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای
عدل او چون روش ورد بکافا شود — پر و جاذبه کاه شود کاه ربای
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد — شاخ طوبی شود از برگ و ثمر بیک نوای
زان بود زنده حسودش که جهان گشته به رنگ — در وجود و عدم دشمن او بی پروای
آنچنان سرو شاه است که از غایت قرب — گر کهی سایه رساند بسر بال همای
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد — خامه معدلت او شود ار چهره گشای
اینکه در سایه عدلت همه امنست و امان — عالم فتنه فروش و فلک نائره زای
تا بهوش تو دهد صافی صهبای سخن — گرد از پرده دل عاقله دانش بالای
شام اعدا ز اثر طلعت خورشید اندود — صبح اعدا اثر ظلمت خورشید اندای
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست — پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای
بسکه از لطف تو طاغوت و حرمت بخشند — عالم آرای دل و دست تو هر سیر و پای

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد / دودمان کرم از سلسله آل گدای

گرگ مستی گرست حامی اصناف امم / احتساب ار نشدی عامل معزول نمای

زهر بار از نکتی شود بچکد چشم بتان / هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

ایکه از بهر ثنا لشکر سبت عنکف است / بر لب نکته سرایم جز دعا ورد آی

هست جز تو بفتوای یک از پیش من / چون غم و شادی مغلوب طبیعت بجای

حرص گشت فم لب به ثنای تو گشود / وای گر معذرتم عرض نبیهوده نوای

دیده نه فلکم را کم انگشتان است / هر کهم نامه مدح تو شود دست آرای

چاکم از دیده کند عقل و چشمم دارد / هر کهم آینه مدح تو شود ناصیه سای

گل آن شیفته من سخن غلط معجزه رنگ / بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن چینی من سر و سپیش / و نشه طبع تمنا کسا و گردون سای

سخن فهم اگر قطع کند وادی جواب / هر سپهر سخن معانی همه دارد پای

عیش آن ننگ و ممالک بس از بس پالو و گدا / وجه کفاره سنت آید و گذار ثنای

ناصح گست که مهتاب بکشد سماید / تا بود در غرض خلق فلک ناپروای

باد مشتاق فلک و غرض آباد جهان / بهر ایام غرض شاه فرح و دوران پیمای

یاس و امید محبان تو فتنه انگیز / بود و تا بود حسودان تو حرمان آلای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه / در گفت زنا چو آب توبه

شد ساختنش بیاده مزوج / بی تشنگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب / با آتش لبی ز آب توبه

در وصف بیاده چون شر کیست / صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر سمندم | یا هم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی | از نشئه کند شراب توبه
گر درد ندامتم ببخشد | ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم ببینم | شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم | از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دیده ز توبه لذتم کرد | از راه منی شراب توبه
هر دم ز نتایج گناهم | صد بیه کند کباب توبه
صد موج گنه کشد بیکدم | چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید | از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم | باد از می شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز | کی دیده کسی بخواب توبه
سیلم به فغان و شیون اولی است | ز آهنگ نی و رباب توبه
لب گر بترانه چند ریزد | از ریزش این لعاب توبه
حسن نمک بتان چه بینم | از دیدن آفتاب توبه
اندر گه مرگ باز گشتیم | تا گفت عنان بتاب توبه
آن را که درنگ توبه روزیست | عمرش کند از شتاب توبه
در حالت هم موت کاندم | بیدار شو و ز خواب توبه
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم | و افزانه کنم حساب توبه
چون صحبت یافتم زنشو بیش | از صحبت ناصواب توبه
تو توبه شکست هم گنه فسق | بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت | وز صحبت شیخ و شاب توبه

از بهر که نه اهل شرع پرهیز | خوش بر که نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد | با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می‌کن | من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی به توبه نازش | هشدار که شد خراب توبه
از توبه مناز تا نگردد | بی سعی تر از حباب توبه
فحرش که تائب از شرابم | تا که نشود شراب توبه
منت بکه می نهی که کردی | از آب دن و گلاب توبه
سی سال بنفس معصیت زار | اکنون دهدش سداب توبه
سی سال گنه خجالتش کو | گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدد و زکیسه اجر | تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که باستین رحمت | راند ز رخنت ذباب توبه
ما و تو به هر دو دست گیرم | ورنا کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد | در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف تو کام جان شود شیرین | نه وعده که گاهی بجان شود شیرین
فغان که بهر فروشند غمزه اش کورا | ز جوش جان در و بام و مکان شود شیرین
کسی که از هوس نوشخند او میرد | بکام ما تنها نقش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد | ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق تو بسرشتم زخون من فرهنگ | دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز نوش چهره ملک چین شود زبان شیرین | خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نوشدارو لطف عمیم او شاید | که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز شیرینی شکرخندان او عجب نبود / که لعل و گهر بدل حجر و کان شود شیرین
بیا بنگر که تلخ ز بدن شکرخندی / که از اشک گهر شود سیل روان شود شیرین
چنان خجلت کند [illegible] شمائل تو / که از [illegible] ستخوان شود شیرین
چو آشنا [illegible] شود [illegible] / ز نوشخند تو کام خامه ان شود شیرین
بشوید [illegible] اگر خورد [illegible] / که در مذاق تو ناامهربان شود شیرین
[illegible] / ز [illegible] وار [illegible] سلطان شود شیرین
[illegible] آسا / لب [illegible] گوهرفشان شود شیرین
[illegible] شاخ [illegible] / ز سایه ثمر اندر خزان شود شیرین
[illegible] / ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو [illegible] اندیشه / ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
[illegible] عدالت / دهان [illegible] کون و کان شود شیرین
[illegible] عدالت [illegible] آرایش / [illegible] جهان شود شیرین
[illegible] شود شاید / که [illegible] باکیان شود شیرین
[illegible] فسانه گو [illegible] / که خواب [illegible] پاسبان شود شیرین
ز [illegible] که [illegible] / هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر [illegible] / لبش ز [illegible] فکان شود شیرین
ز [illegible] / چو در خیال [illegible] زبان شود شیرین
چو آسمان [illegible] / چو [illegible] زبان شود شیرین
[illegible] چو اندیشه [illegible] آید / چو [illegible] نهان شود شیرین
[illegible] چو در دل [illegible] / لباس [illegible] جهان شود شیرین
الا [illegible] ستایش تو / زبان عرفی [illegible] اللسان شود شیرین

منم که چون به نظم طرز دُرافشانم
دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین

چو شکّری لب سرافتد بوای طبع منش
عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین

اگر بگویم منظوم نظم خود سنجم
ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین

چگونه شیر نگردد ز شکّر لب دوست
ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین

بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم
سزد که قافیه شناسگان شود شیرین

بروح خسرو ازین فارسی شکر دادم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین

ز گفت داری شیر از کشش منم کامل
کمال لفظ اصفهان شود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز
ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین

چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت
بکام اهل حسد داستان شود شیرین

از آن حیات ابد جویم از عنایت تو
که لب بمدح توام جاودان شود شیرین

وجود خویش بجوز ابدل کنم که مرا
ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین

سخن درا شیرین آنقدر بگو عرفی
که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن گفتگوی اهل نفاق
ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین

حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

اشکی ز طعن فلک نوشته برشم
وز سی زلف صبا بریده از دم

اسپی و ربود توسن فلک شوخ
زانگونه که پیش شعله هیزم

بر غنچه سبکروی بدانسان
کش خنده فزا بدان تبسم

تا زلف بلب فسانه پرداز
زانگونه که نشگفتنی تکلّم

از گام مشمرده خط نگارے
بر نقطهٔ نوک نیش کژدم

گر دانه تو شتاب واهم زان کرد
سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی وجود داده — چون وقت روش عالم کهن دم

زان راست گروی که طبع عرفی — راندست به مسالک تقسیم

اول قدم ریاض طبعش — آخر چمن بهشت هشتم

بی فیض قوابلش آسمان بود — جامی تهی از شراب صدخم

ننشست نگر بوقت خوابش — دریای معانی از تلاطم

در هم شکند بگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم

چون آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد رواج هیزم

در پیروهٔ اطلس فلک دوخت — رایش ز بیاض صبح قاقم

رضوان ز پی شراب پرهش — انگور رسید در بطارم

بر خاک در طبیعت او — دریای محیط در تیمم

گردون به نظارهٔ ضمیرش — یک دیده و آفتاب مردم

از آب سخاش خوشه برداشت — نوک مژه چون درخت گندم

عرفی به مدیح خودستایی — هشدار مباد ره کنی گم

داد صنعت بده که مردند — معنی و عبارت از تظلم

هان شرم بکن ثنای خود گو — گو باشدش حسود در تبسم

شایسته توئی به مدح امروز — ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی — بعالم ملکوتست نجاتش راهی

ز پی رد تجرد ای جواهر قدس — ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی

که از دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بازو و صولت الهی

ستوده که بعنوان نامه صفتش	حسود او به تصور نوشته هجایی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا	چو زمره ملکوتی ز مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول شد بتو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصدق و کذب حقیقتها افواهی
چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید	بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
منم فتاده بصد رنج زین حسد و شرم	ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
زبان زبان مسیحا و جود دست سیم	ز بهر تشنه اندام و چهره کاهی
چو خلق همرای تو آتش فروزد هر شود	شتر دگرد و کند عنبری شتر راهی
وسیله آهوی خلق تو نافه اندازد	هجوم طلسم بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال	شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو تنگنای غم هر دم	فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو ظل جاه برارقام هندسی فکنی	بدون صفر کند پنج خود تباهی
فلک ز سهم تو با روزگار یکرنگست	چو پایمال بری عین ز ناتوانایی
سر دعای مسیحا اوج عرش گذشت	وز آستان جلال تو گرد کوتاهی
ز رفقهای زمین و زمان مهیا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبرشاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس	تو چشم عامی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز	اگر چه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	ز رشک پای کی برآرد سر از میان نرگس
خمار مستی خود را بغمزه تو فروخت	دگر نماند متاع تیز در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت | اگر به زیر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده چیره‌گی وانشم بر زمین ببید | ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف | ز جهل یا منش بند ساده‌گان نرگس

گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد | ز جام لاله که تشنه خسته ناتوان نرگس

بجنس لیلی باغست لیک مجنون وار | نهاده سر بسر هر سوی آشیان نرگس

عروس حجله باغست از چه بر سپید | کشید مقنعه بر گرد روی ان نرگس

زبان طعنه سوسن بکام چون نکشید | اگر به روی چمن دیده در میان نرگس

ز لاله کرد لطایف قبول دعوی حسن | ولی نهان زده چشمک باغوان نرگس

بجای خون خورش و رحم نکرمی بود | که مست شد متولد به بوستان نرگس

ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی | نهاده دل بقتل لاله سرو دان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب | فرو گذاشته پستان ز جیب دایگان نرگس

چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد | اگر بیاخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است | که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان | سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد | ز شیشگان مشعبد و پر فشان نرگس

شنو که دیده گردون نشیمن است باز است | کند مشعبد تقلید آسمان نرگس

کسی ندیده بعالم قماش نور فشان | مگر گرفته ز جیب طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کشی چمن که دگر | رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه | که گنج سیم و زرش میدهد برایگان نرگس

خیال بحر دلش سایه بر دماغ افگند | کشاده و فتاده ز بحر در دهان نرگس

مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست | که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

۱۰۴

ز بسکه جور و ملک دیده پرورش شوند — سفر دگر رویدش از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند جلال رفعت تو — کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

ز بیم حاجب او نرخ سرمه می سپید — مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او — دهد نهیب بهر یاسمین بان نرگس

چو عکس لاله زند یاسمین در آتش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او — بدوش دیده کشند گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او بنهد — دکان سرمه فروشی دیدگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنامیهٔ عنفش تسلط آموزد — بدست قوس قزح نشکند کمان نرگس

سیاست تو چنان از رنگ و بو دارد — ز خستگی ست بشبنم و جوان نرگس

کنند سجده برش سرکشان باغ اگر — نشاندهی [illegible] نرگس

نجوم ثابت و سیاره پرتو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

بجز دست تو چیدن نگه بریده که — بجای آب فواره ز رگشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمد که چیند — فضاله چیدن گلان سپهر از میان نرگس

چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش — که جای مغز نماندش در استخوان نرگس

نه هم چو تو مخصوص نفس حیوانیست — ز پای تا بسر آمد شکوه از آن نرگس

شمایل تو نویسد چو رسان چمن — زبان کلامش از انگشت گلفشان نرگس

مبارزان ترا اشتیاق چهره و چشم — ز تیغ لاله برون بید از سنان نرگس

نظر بخت حسود کشادن ز آن رویا — سپیدی مژه در دیده زعفران نرگس

دیار خلق تو لبی فضله آشیان کشد
برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدین فیض تو بینا شود بجای خس
ز بوی جامه یوسف نهد نشان نرگس

ز پیش سر و شمار ز بن خیال گذشت
که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دو شبیه گان خاطر من
بسی ز فرط خوشی بیگانگان نرگس

هر آنکه ... روضه نو رسد
که گرد دامن ... آن نرگس

ز مجلس تو گلهای جیبش تنگ است
بدامن از چه کند ... نرگس

بشبنم چمن نظری کن که از میانه او
دمیده سنبل و ریحان ... نرگس

تبارک الله ازین باغ دلگشا که درو
بهار و فصل تو تازه و جوان نرگس

نسیم ... گشا و غنچه او
دگر چو ... آفت خزان نرگس

ز بسکه ... امید عفو و عطا
بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

بزم مدح تو مهمان بود دلی زادت
صف نعال ... نرگس

ز فیض تربیت مدح تو تاجداری یافت
ز پشت پای برآرد سر ... نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو
چگونه گشته ... نرگس

نهند گوش ... بجای نرگسدان
ز باغ طبع تو چشم ... نرگس

در تحسر خود گوید

گر ... صحبت گل و سوسن برآورم
دست چمن گرفته ... برآورم

با پای ... راه عشق طی
باشد که ... برآورم

گر طاعت ... برم از خانقه ...
زنار را بطعن ... برآورم

شرم دروغ بین که زبان فصیح را
در گفتگوی نطق تو ... آورم

تا زاغ ظلمت قلمم از فضا ... طبع
خورشید و ماه را ... برآورم

همت ثمر فشان و شجر ... و هنوز
شرمم آید که میوه ... آورم

هر گوهری که بی‌کشم از معدن خرد | پرداخته کرده باز به معدن درآورم

صد بار رو به مصلحت آیینه‌ای باز برزنم | ترسم که زنگ خاطر کودن برآورم

تو بخت اگر شکفته آید به صبح وصل | با آفتاب دست بگردن درآورم

از بس که پیچیده‌ام چو رشته به زنگار عشق | خود را نیافتم که ز پیچش درآورم

یک چند با سپهر نیابد گریبان کنم | صد لاف کز پیاله پیرهن برآورم

آیینه اصالت خورشید و کان شوق | هر دانه گهر که به مخزن برآورم

در معرض صبا که ره زبان کند عرض | امید را شکسته ز روزن برآورم

هر شب هزار بتکده را اکنم طواف | تا خویش را بحلقه شیون برآورم

تا خواب عافیت ندهد خود نخفته‌ام | از رزمگاه فتنه بدامن درآورم

سیحون همت از که سوده بپیدش | با قوت آفتاب به هاون درآورم

گر شانه هوس کند آهنگ دلبری | رویش سیاه کرده ببرزن برآورم

خرمن بسوز بخشم و با این کرم هنوز | ترسم که سر بدانه ارزن برآورم

هر گه که جیب دل بدرانم ز درد دوست | زنار بخیه به سوزن برآورم

خورشید را بگو که در آید برون زنم | نان پیش کین کنند بگردن برآورم

هر گه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن درآورم

هر گه که ناله سر کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان به نوازن برآورم

ای ... بهشت ... | کان عندلیب قدس ز گلشن برآورم

ای مهر شاد باش که گوهر به مال یافت | اکنون وسیله شد که بمخزن درآورم

در مدح شاهزاده سلیم

نو بهار آمد که افشاند چو بس بار زر گل | چهره صد یار بی‌نقاب ... گل

گلشن فردوسی ... دل یادگار را | کرد ... بهار آخر سهر بازار گل

بسکه طبع کاشتان از خرمی آبستن ست — پرده مانند باد آه مجرمان بردار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار — از خامه سبز رنگ بید در رو دیوار گل
از نهال قامت خوبان زمین سبز سرو را — گر مسیحایی شود ریزد در و هم رفتار گل
مشهد عجب ار پژمرده گلبرگی رسید — بسکه از بسکه چمن گردیده سمقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار — در زمین شوره میروید ز نوک خار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر ما — رو دید از نور نگاهش در دم دیدار گل
شاید ار گلبن صفت سر بر زند از فیض هوا — پرده ها عنکبوت انگیزد از تار گل
سایه گردد مهجبین بی جنبش گل از نسیم — چون کند با این رطوبت سایه دیوار گل
گر همی داند که تاراج خزانی در پی ست — از چه بیناز بهشت در رهم و بیمار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا میکند — از شمیم خلق وارد شمه اظهار گل
گلشن اقبال شاه اکبر از ازل — بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت — از رهانش خون چکید در خواهش بهار گل
خلق او گر توبه فرماید گنهکاران شود — از لب تائب دمد هنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان چشمه خورشید و گفت — بلبلی از باغ ما بگرفته منقار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دهر — بر رود مانند شاخ از رشته زنار گل
جوهر او طلب کرد از ضمیر او — مهر و مه را با سپهر زر کهکشان بردار گل
در گلستانی که باد لطف او جان پرور ست — از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل
عزم او گر با غباران گرد دور نیست — گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل
ای که از اندیشه بعد اصلاح اندیشه ات — هر نفس ریزد در ره غازیان اسرار گل
از دماغ باغ بگشاید نسیمش سیل خون — گر ز آب چشمه تیغش شود سیراب گل
گر ز راه کوی همت رو بگلزار آورد — گردد از فیض نسیم صبحدم بیدار گل

در بهار رای اعدای تو گل بر سر زنند
رنگ گردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
گر ضمیرت مایه آرایش بستان و بهار
باد اگر با مژده لطفت بعالم سر نهد
هر که در عهدت بجا از هر گلچینان رود
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
تا دو افشانی کند بر شاهدان بزم تو
چون تو لطف آری ببالین من بیمار گل
گر بجنت بگذری جا شاه رضوان در بهشت
جلوه گل بر سر روضه ناحوران سبیت الفعال
زاهد ابوی هر او از هر گلی نابد بیاد
رحمی ای صالح بروی شاهد امید ما
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند
جنت از کونین و باغ حسن از عرفی اگر زد
عهد داور بین که زان زلف و جبین
در دایابیت طبع ولفرزم کاندرو
گر نتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن
در سر و وصف اخلاق تو میریزد ببرو

غزل

رنگ نیلوفر بر آرد بر سر دستار گل
ای ز شیخ خرم و خندان بهر گلزار گل
بر خلاف تیغ تو بوی الهم بر بید چار گل
از چه بیتاب درشت در هم و دینار گل
چون دل بلبل که الماس را افکار گل
آسمان آسا شود چشمه انوار گل
صورت چین را دهد از گوشه دستار گل
تا بر و گاه عبادت بر سر بیمار گل
رو بپوشد از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل
این غزل در ساغ طبعم میکند تکرار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل
سوسن و سنبل ببفشاند بلی ناچار گل
از فروغ چهره بهر آیت کنند انبار گل
نامی آلود آورم از خانه خمار گل
مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل
مشت خون گردد کسان از سر دستار گل
هر نگاهش را بپاس هست صد خروار گل
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
راز ها سازد عیان از پرده زنگار گل
بلبل طبعم بجای نغمه او سنقار گل

در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان — گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل
بی نیازیش ارچه در خوبی مسلم داشتند — گر نبرد از حسن طبعم مایهٔ دیگر رنگ گل
آنکه هر برگی از ریاضش چو مهر اول بدید — گو ببارد باغ طبع عرفی و بشمار گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود — منتظر جانها ست تا زین سان بهار گل
یاد ایوان دماغ و دیدهٔ عمر ترا — از صفای جوهر عطر نفس عطار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر بداست فن — آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روی روشندل — ز نژند و لیده موی تر دامن
سوزنش در حراست رشته — رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا بفرق سیمابی — سیم ساق ست پای تا گردن
چون عروسان هند در رقص — از خم گیسوش چکد روغن
چون دل قلب شاهد دنیا — چهره تاریک و برقعه اش روشن
نور دیاد لالهٔ حمراست — بوز و بست غنچهٔ سوسن
کیمیائیست گوهر تابش — که ازو زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید — جلوهٔ طاعت سهیل یمن
جوهر پیکرش هیولائیست — در قبول صور چو جوهر فطن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید — چهره اش سوز تیره شب دشمن
گیسوش نور باف چون مریم — ابروش چون هلال تیشک زن
هم ز باد صبا شود جوزا — هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست برورقش کیان — آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت — آفتابش چه تیر و چه بهمن

قیمت ماهتاب او کسان | مشرق آفتاب او امین
گوهری از میان تاج خروس | بر فشاند بفرق خود ازرن
زند کاتیش مردن شبگیر | دید بانیش کوری رهزن
وشته هاون طلاست ولی | سوده آن سر که نیست در هاون
گاهی از دانهای اشک نیاز | سبحه آویخته ست در گردن
هم شگفته ست در مصیبت سوگ | هم بریده ست در دی و بهمن
شاه تیر جهاز زرین شد | بر سرکش صبح نور سایه فکن
راز دل بر زبان چو می آرد | مستفیدند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند | راز بیرون فشاند از روزن
معنیش روح موسی عمران | صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق | همه سبوح گوی و یارب زن
روز بی‌هم فسرده گان لیک | شب گشاده است دیده روشن
چون شکر بار هندستان | چیره زنار و جیب پیراهن
چون به پیر دمش نفس ساید | زنده گرد و بجاهش سر و بن
دیده بر آسمان چو عاشق مه | گریه در آستین چو دیده من
باهمه حدت و حرارت طبع | دامنش پیش دو در آب دهن
خیزش از سنگ آتش گر باشد | بزبان آرد و سپکند خرمن
شاه اکبر که هست تیکیش | نور خورشید و سایه ذوالمن
شاه چین و حبش غلام تو اند | دور زین آستان اهیر محن
زان نوشته ست عیدو فداه | بد بیارد تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن تو | بزند نغمه بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم | از بدخشان گرفته تا بدکن
بگذراند چو رشتهٔ حکمش | آسمان را ز چشمهٔ سوزن
عدل او را بعدل نوشروان | کی بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد | صافی جام جم ز دردی دن
قطع فرموده‌ش بصلب پدر | داده پیوند تار و پود کفن
تا ارادی بود جفای سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد | تا کند دست جان سفر زبدن
خاطرش بحر فیض را معبر | گوهرش مهر غیب را معدن
هرکرا لطف او حیات دهد | [illegible]
نصب را روی بخت او مرآت | عزل را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو | [illegible]
[illegible] | شام عاشق تو صبح دشمن
بدیان خنده در گلو گرید | خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید | خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه زر | اینک از بزم شه ببین و بشن
گریه و خنده اش کداد شمر | همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجهٔ خورشید | صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم
کز بخیهٔ جوهر قدس است خمیرم

در صفحهٔ تصویر جلالست شمالم
در پردهٔ تقدیر جمالست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم
چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم
در غمزهٔ معشوق گشایش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ نوشم
آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم

بر کتف ریاضت طلبان شال پلاسم
بر دوش زلیخا منشان برد حریرم

در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم
در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

آنجا که ادب نغمه طرازست سمیعم
وانجا که هنر جلوه فروشست بصیرم

در هر سلسلهٔ جوهر فردم دم یکتا
در سلسلهٔ علت معلول کثیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شود بهله پذیرم

خفاشم و خورشید خرد ذره بالم
دراجم و بلبل پر و از شاخ صفیرم

عشقم که گر آسوده دلان نیست گذارم
خصمم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم
در حجلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم

با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین
با دانه نا بالغ با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه بانکار ضعیفم
در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم

از کلک بنان لوح خراشیده ماهم
وز تیغ زبان خامه خراشیده تیرم

در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم
در پردهٔ اندیشه خرد دولیش ظهیرم

از اوج سخن هر فرود آمدن طبع
بر داشتم این نغمه که اشتی جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت / در دام بهشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می‌شناسی ز چه کانی / از گوهر خورشیدم بکش کار به خطیرم

بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت / بر گشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم / در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم / در بست و گشاد در فردوس صبیرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم / تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان / من زهرهٔ آشفتگی و من بدر منیرم

سر برزده ام با مه کنعان بگریبان / سر شوق تماشا طلب آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست / پر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب / بر جبهه نهد مجمره در پیش دبیرم

آن چشمهٔ فیضم که ز لب تشنگی روحی / جبریل در آید بحرم گاه صفیرم

غوغی بچه میرود این راه کدام است / مشتاق عنان در ازین خطه کثیرم

ز آشوب صریر دل کون شگفت است / تا نی قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گرد باد آه ز غم گشته علم / بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود گر نهیب درد / زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد حسن هر چه خوشدلی که هست / در شیشه نماند وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا / وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب / شوق لب تو نسخهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق به تشویش مبتلا / در عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

بخشد هزار کشته چشم تو احیات / لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست سر خود اجل بهم — جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

لعل حیات‌بخش تو جائیکه دم زند — نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

زاعجاز حسن نیست که کلک قضا نسوخت — بر لعل آتشین خط سبزت چو در رقم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من — محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم بزم وصل تو غیر و مرا ز بیم — مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

دست افکنی بدوش رقیبان به پیش من — وز چنگ من عنان کشی آن الف خم بخم

من جان دهم برای تو وان لعل روح‌بخش — از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر — من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود — طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داود نطق او — نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند — جبریل گر بخاک جنابش نهد قدم

خواهد طواف کعبهٔ کویش چنان بود — کاید از برای تیمم برون ز یم

اندر روان عبادت یزدان عدو تو — اجریکه برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا — گفت ای بری ز شیوهٔ مدح و ذم

ادراک سپهر گوئی و این منکری که هست — او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود — تا عجاز عیسوی کند آرایش صنم

ای طوف بارگاه تو با آنکه شرف — وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحا است یک نسیم — در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم

مست غرور کرده عروسان خلد را — دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زبس نم تو ز خون گشت خشک — از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم

والله اعلم بالصواب

آن کینه‌پرور یکه ز نقش تو دم زند / وان چون گرفته که بکیفیت کشد علم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار / با قهر کردگار بمیدان نهد قدم

هر شام کز اثر مهر خاوری / رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم

چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است / خونش بگلشن بنیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود بر سپهر افتد / از تندباد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل / آید از قفا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان چو سست جای من / پرورده روزگار مرا از نعیم غم

سرجا غمیست کرده تحویل من بکم / از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست / این قصه را بیابد عاسا ختم

تا نامه خیال که نقاش معنویست / مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد / گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن عندلیبم که بر کسرش داغ گلشن است / زاغ و تذرو شاخچه او همسند است

آن بوستانم که هر شجرش باغبان اگر / آتش ز خون دل هر خشکی بی بهشت است

آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم / کو را بخواب عافیت الماس بستر است

آن خسته‌ام که در تب صفرا گوش خون ناب / فصاد آتش جگر و شعله نشتر است

آن بلبلم که در چمن لاله زار عشق / کر تا جبین ز شعله شجر طور پیکر است

آن تیغ آب داده زهر ملامتم / کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است

آن شعله دوست هیزم تشکلم که خاک و / صندل فروش تابعیه عود و عنبر است

آن کشتیم که برنزند تجربه شغله موج / آشوبگاه موجه طوفانش لنگر است

آن بحر جوهری طلب و تشنه دم / کش همتی موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته‌ام که در دهن جمهای او
قناد خانه‌های لبالب شکرست

این عالمم کش از زبر عرش تا ثری
اشیا بدون صورت نوعی مصورست

آن رهنوردوادی بیت المقدسم
کورا صدای عطسهٔ جبریل بیرست

کوته کنم عبادت و معنی کنم دراز
آن بلبلم که نغمه‌زن باغ حیدرست

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرده روزگار
باروزگار شوق جدا کرد روزگار

اندیشه‌ام اگر فکندی حجاب وصل
بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن غنچه‌ها شکفته که در شهر غم خرید
قحط متاع بود عطا کرد روزگار

این شعله‌های بهار که در باغ غنچه بود
در کار بیخ مهرگیا کرد روزگار

چون سرکشیم نغمه‌ی سرباز از خزان
زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم بکشور یکه غمان اثر فکند
بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از برگ گل سوخته فی باغ امید ویا
زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

در شهر یار شیشه و آوازهٔ ملال
هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

اینک کلاه کج شده بر پاس تکیه زن
کوته جامهٔ امید قبا کرد روزگار

اینک پیاله در کش مستی زیاده کن
کوته ز بهر تیشه فدا کرد روزگار

آخر بسته را که روشنودی باشین
دامان سعی و دعا کرد روزگار

آن مست را که بوسه بدادی ندید وصل
در پای هر دمید صبا کرد روزگار

هر وعده جفا که به تکمین کرده بود
با ما ز روی مهر و وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا
زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

هیچ امید و گنج دعا را گهر نماند
دست دلم ز جیب جدا کرد روزگار

سخی بحیرتیم که بی نسبت گناه
آخر شده رعایت الطاف داوریم
ما را مگر ز حیلهٔ اعدای او شمرد
فرزانه خانخانان کاو صد دولتش
[illegible] کجا سبا ز عدلش گریست
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش
هر روز نامه وار نصیبی و حسود
هم چهرهٔ مسا و صباح وی و حسود
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو
در روزگار قهر تو معمور اگر سیاست
در آفتاب لطف تو رنگ زریرا
با التفات عام تو کرد کساد را
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را
گلزار وصل شاید همت پدید کرد
تشکیل محبت تو ز چشمش بمیرود
با او دوام جاه تو را التسوی لامکان
بر یاد و مهر سوز عتاب تو میکند بهشت
صیت افاضت تو بشهر اگر نیافت
امرت به مصلحت فتوی گر بسنگ زد
فرزانه دور النفس گوش گر ز لطف
آن در وری سپاس که [illegible] بری

ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار
ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
فتوی ترکیب خوف و رجا کرد روزگار
اندوده صباح و مسا کرد روزگار
آنجا که با امید فنا کرد روزگار
در تحت ظل چتر بنا کرد روزگار
بالا نشین که حنا کرد روزگار
آرایش متاع و عطا کرد روزگار
از روی همت تو حیا کرد روزگار
بر تخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
از بس نظر بباب تو یا کرد روزگار
تا لیه عیسوی هم بلا کرد روزگار
تسلیم در شیوت خطا کرد روزگار
خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
دستار در گلوی قضا کرد روزگار
تا انشم در رهی که جدا کرد روزگار
ما را گرهم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجودی از بیم فتنش ... از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن تو نشاندند روزگار ... کنعان صدف به سکه بها کرد روزگار
شمشیر کرشمه اش بشکست هم گیا ... اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزشی چو شیر و شکر داد عاشقان ... بار از هم به حیله جدا کرد روزگار
هم روزگار داغ شود گر بیان کنم ... آنها که در سیاهی ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم به چرخ ... خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداوری برم ... آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون غنچه ها رفته شمردم بدان اش ... شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم تقاضای دو سه بیت یاورم ... عدل ترا ضمان تقاضا کرد روزگار
هر فتنه که باز شود هر کرا بیش ... صوت نغمه غریب صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر ... بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داد را یام چون شنید ... صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی به جای داور دیگر به نام او ... بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان چنگ قشنگان ملک یاس ... گو ببینند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازه ثریا شهرا بیت خوش میباد ... کاخ بنیاد قصر بنا کرد روزگار

و منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله از این آسمان بی پایه ... که گل ز آینه زنگش پدید رنگ دگر
اگر شناخت سیمان او در آید هم ... دگر گشاده شود از هجوم دل تنگ
در این هوس که رود مصطفی ز نفس ... شتابه روز زند شاط سهو تنگ
چند که بگاه جهند گشاید ... که جوهر نقش آید برون جامه تنگ

سکر و بکیه چنان برده بدر چشم تار — که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ تنگ

اگر کند مثل طی مساحت اضداد — بلطف شهد نگاهی و در طبیعت سنگ

دگر کند بوی نسبت و رنگ بسو — شناسا فهم شود [illegible]

زبانه گفت نبی آسمان قوس قزح — خبر بسینهٔ او چون بدیدهٔ [illegible]

ستاره گفت که اشک سپهر و چشم بهم — نشانه سهم او و بدیدن [illegible]

حساب طول شبی در فضا نیابد پیش — چو حسن [illegible] ایست [illegible]

خرد بعقد الشمس [illegible] گفت و منکر شد — از آنکه دائره از [illegible]

منش بعا [illegible] افکار گفتم و خجلم — زبسکه آنچه [illegible]

منم [illegible] دم از لوح دعا [illegible] — نه نقش [illegible] آتش [illegible]

بزیر سایهٔ طوبی نشنوده ام یعنی — نه در [illegible]

بچار بالش [illegible] تکیه کرده مدام — تبسم [illegible]

[illegible] خیر [illegible] اسلام — روا [illegible]

[illegible] ناقوس [illegible] اسماع — [illegible] شود از رنگ

وگر [illegible] واحد [illegible] از دلم [illegible] — نفس [illegible]

[illegible] آلوده زان [illegible] بودم — [illegible] از زنگ

[illegible] عاقبت [illegible] — نه [illegible] جبین من [illegible]

ز ذوق [illegible] خوردم — [illegible] آب دهان [illegible]

[illegible] در نشاوی اضداد — کنایتی ست که آئینه ام [illegible] زنگ

[illegible] بود [illegible] دار آینه — که صیقلی کند [illegible]

[illegible] که صیقل [illegible] افروش — چنان زدوده آئینه [illegible] زنگ

که دیده شاه ایمان [illegible] محل بصر — سیاهی از شکن [illegible] فرنگ

مطرفشان شود ار ابر لطف او بر کوه
شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو
بروی بیضه شاهین نشسته باد کلنگ

بگوی جاه تو چو بد زمانه نسبت از آن
ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بضمیریت عنان نظم امور
رود بصنعت روشنگری ز طبع زنگ

بعون عینک رای تو اعمی فطرت
کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت دهر
جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت
که بر شکوه آهنش نسبت دارد از تنگ

زهی مجال چو غفلت به حجر خیمه زند
که بعد ازین شکند زورقی در آب تنگ

اگر نه طبع تو محمل طراز بودی که
عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند
که لعبتی ز سپهرش بود بهانه و رنگ

برون روند عناصر ز چنبر فلک
زبسکه دایره آسمان بگردد تنگ

فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در اجرام
بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ

نموده بر بکف آرم عنان معنی را
که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی
دران دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارد رهاندت ز بدن
که عین جهلی و داری گمان دانائی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش
عظیم دردی و داری و بس شکیبائی

اگر در آینه بینی تو شرم زشتی خویش
بچاه ویل در افتی چو دیده بگشائی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان
تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی

هزار مغلطه دارد بآستین زنار
کلاه گوشهٔ دانش عشق پیمائی

شکست اندر دو اشان بهمن سگیست / تو تندرستی و بر موسیای افزائی
بگو که جوهر الماسم چون از سنگ / که در هر سنگ بکف حاضر و تو بینائی
سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب / که تو بدعوی هستی چه زاش میزائی
تلخی غم اگر آشنا کنی نامت / گمان برم که نه از بیضگان بیائی
سپید موی شدی ای عروس طبع هنوز / بطالعی تو بهر روز فتنه میزائی
همه بهشت بجو قرب دوست هم پیوست / قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی
بکودکی شده موییت سپید بیچز دی / ازان ز بطن بهر در بهشت میزائی
میصران همه تن چشم در حریم وصال / تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی
ازان حساب عجب بردم تفاوتی دارد / که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی
بزیر جامه نهان کرده بر دل لیکن / بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاهد عصمت تو نه پرهیزد / که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را / بچش لعاب نبات که قند خائی
تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد / اگر چنین به قیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو چو در املاک علم رسانی / ازین چه سود که انگشت جبل میخائی
جنون نه سر به دست عقل گیر و بیا / کزین بهانه مسلم نه که شیدائی
عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و برو / که نشنود ز تو هست که ناتوانائی
دو شیوه دارد در هر دو عرفی از تو به است / که ترهات فروشی و عمر و فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم / اگر سخن شنوی این بس که خود درائی
گرت هوا است که گویم چگونه باید بود / چگونه سنگر و اثر گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل راهزن که از غم شهم | بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست گز در خلدم | بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره عدمم | بمسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش | بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب | چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی باد و گون معنی لیک | بعدم زود زوا فرستادی
صورت مانه وقف ما کردی | ننگ کمر دم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد | روح را ناشتا فرستادی
آبرویکه تشنه اش ملکست | بسوی هوا فرستادی
کهنه ریشیکه مصلحتش نمکست | به شکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدی | به قمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز برچیدی | بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز کبر و ریا | بدر کبریا فرستادی
در مقامی که روح می لغزد | عشق را بی عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر بر زد | پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی | بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی | به دیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز و لاف و گزاف | بسهیل و سها فرستادی
هرچه جبریل در نهایت گفت | بمعان بر ملا فرستادی
هرچه بر داشتی ز کعبهٔ قدس | به صنم خانها فرستادی
هر کبوتر کت از حرم داند | در دم اژدها فرستادی

گاه از سینهٔ شور بخش | به بلبلان دغا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه | نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ | گره شگفته دعا فرستادی
هر که آمد بدید نت ورقی | گر شود از قفا فرستادی
صد ریا نامه ساز کرده مدام | یک بیک جا بجا فرستادی
گه بنزد مسائل علما | لم نوشته ولا فرستادی
گه برشتهٔ مطالب حکما | هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر شعرا | مرحبا حبذا فرستادی
گاهگاهی از نقش صورت ندما | تن تر نا تنا فرستادی
مجملا بهر هر که سر کردی | خار در سعر پا فرستادی
ریش و ناسور نفس ناپرهیز | نیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب | شوق بی قع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود ابلیس | عشوتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بدحیات | فتنهٔ کربلا فرستادی
کثرت افزود گر بدرویشی | کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم هر جا بهشت بود | گر دبور قبا فرستادی
هر کجا فقر میزبانی کرد | صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود | صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کیمیای امید | به گلوی دعا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود | بسر بد دعا فرستادی
بد ثنای گر از کسی سر زد | بشمار خطا فرستادی

[illegible]

ناروایے که از تو صادر شد	بحساب قضا فرستادی
هر کجا گرد دم نیازے بود	بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز	به چراغ فنا فرستادی
شمع احباب خانه روشن	بحریم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات	بعنان فنا فرستادی
اینک آب و هواے عالیجا	همه برآب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد	چه بدار البقا فرستادی
هر کرت وین نبود هان که بود	کوچه گردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانه عیش	خوش بساز و نوا فرستادی
گر دعا هم کنے و گر نفرین	برگ دوزخ رسا فرستادی
وے که آخر اگر و لے این نام	بدو عالم حیا فرستادی
تن زنم سے مروتی نه کنم	که شفیع از کجا فرستادی
اینکه خود را از شاهراه صواب	بره صد خطا فرستادی
بدعا کردی شفاعت خود را	بلب مصطفے فرستادی
داورے کز عطا فتد عکش	قدر سیما غذا فرستادی
آنکه از حمل نعمت او به فلک	علت اشتها فرستادی
آنکه بر دی بنزد مهرش دل	مس بر کیمیا فرستادی
آنکه از مایه سعادت خویش	سایه بخش هما فرستادی
اسے که از همت بلند همم	بمکافات لا فرستادی
اسے که بر بان صحن صدره	به ثبوت خدا فرستادی
اسے که اعداش را بکوشش لعن	سوے تحت الثری فرستادی

آن اجابت که سابق از بیت بود فرستادی ۱۲ قوله اینکه اعداش آه کوشش کوشش ۱۲

الهی که وقت گزارش پیغام	صبح نزد عشا فرستادی
اینچنین قطعه سبک نفسم	به زبان او افرستادی
خستگان را بمژده صحت	تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را به ظلمت خذلان	از پی شمع رهبری فرستادی
در وصلت زد بد اهل بهشت	رفق و رهبر نقضی فرستادی
سر اعدا بتن عداوت داشت	مظهر لا فتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت عدل	تشنه‌ها را سبوی عطا فرستادی
بهر عرفی که تشنه بحر است	آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من که تشنه بهشتم	گنج شکر و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم که بلطف	بعد عالم صلا فرستادی
بهشتی کجاست که تو ضمیر	تو که بهشت بما فرستادی
به تبسم چو چشمه چشمه شوق	توشه نعمت و ثنا فرستادی
لب به بستم که در طرف ملکوت	او بهم صفا فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که خسرو دو جاه	دریا هست وانه بقا زاد
دریاست تو شهنشاه	بشکر که چه گوهر بها زاد
این قطره شود هزار چشمه	گلشن چه چمن کسب یا زاد
این دانه شود هزار خوشه	گر کشت شود سایه خدا زاد
از تربیت عنایت شاه	خورشید شود اگر سها زاد
من داعم و آسمان گواه اقبال	در کشتی آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص	از جوهر شاه بادشازاد
از جوهر طالعش چه خوبی	سرخیل قبیله و نژاد
او را چه دعا کنم که بخشش	دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

سخن عرفی امروز گشت طبعم	بود حرفم افشان کف خوشه چینان
وسیله دارم از نفس یکتائی خود	به وحدت فروشی چو عزلت گزینان
وسیله دارم از آب و رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهره مه جبینان
وسیله دارم از شکوه معانی	پریشان تر از حسن صحرا نشینان
ولی تیره دارم به دونان که گوید	تر از داغ جوش من لاله چینان
گر دهی بصورت چو صبح و شبی	تنک روشنائی چو صبح حزینان
پس گلها چیدند از باغ طبعم	به کوتاه دستی دراز آستینان
وسیله چو هیچ کس تسلیم ندارد	چو مستوری عشوه نازنینان
ز عیب طبیعت با وج معانی	برآورده ام چشم کوتاه بینان
به آلودگان جریده می فشانم	به تلخی و تفریح پاکیزه دینان
به افعی دمان نامه می نویسم	منقش به مهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام اینان

قطعه

ایکه در آئینه خود را سیه رو دیده	جنگ بی سود است با اندیشه نیرنگی مکن
ده که نافهمید از عظم سخن رنجیده	بی نصیب از فهم رازی فهم را تنگی مکن
در گمان کاو زور داری اینک جا خدم	گر جهادی همیدان بیم از تنگی مکن

۱۲۷

مولوی قدرت احمد مرحوم

ور توانی ندان من هیچ با آسمان شکست / حاکمی اندیشه دندان شکن سنگی مکن

ور غلط گفتم به بیجا زجای لذت است / چون تو بیدار سؤال از ذوق دل تنگی مکن

یا به حرف [illegible] از شکفت را انو / یا ببر و یا کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ داده پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده‌ای / بشنو ز لطف تا برسانم به عز عرض

در روش بجنبش نگیرد ز من سبقت / طاری بفلکش نشاند ز منت قرض

پیرست و علتی بجز آنش فزوده‌ام / آری بود رعایت پیری طفیل فرض

گر هیچ زند بجوانی ستایشش / ور نقطه رو کنمش تا به طول ارض

همه بی سیرم بوی از صبح تا بشام / تا نیم گام می‌رود آنهم بپای عرض

بنشستم برو سوار و گهی پیاده‌ام / گاهی بطول میبرد اکنون ز کم عرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر سخا حکیم ابو الفتح کان فضل / ای آنکه جز به هیچ اولی نیامدی

هم سیرت تو زیور دین کو به شکل / جز نقشبند زینت دنیا نیامدی

گل بود که چمن پیش بهشت جاه / تا زک نهال رفتی و طوبی نیامدی

صدر زیب یافت انجمن خاک هیچگاه / از روزن قمر به تماشا نیامدی

لفر خشت خاک طلع هیچکس که تو / با گنج شایگان بسودا نیامدی

چون هست گفت مظهر بازل منم بگو / گر جمع مظاهر اسما نیامدی

بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام / جز تو تیا به چشم ثریا نیامدی

آمد بهار دلیف تو بر اشهب وجود / در سلک نظم کون بتقفا نیامدی

از غایت یگانگیت در هجوم شوق / اندیشه را بذهن مثنا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا | ای آنکه چرخ کام احبا نیابدی
میجوشد از لبم سخنی گوش کن که تو | جز نکته پرور دم عیسی نیابدی
رفتی بصید بهرهٔ جمشید روزگار | گفتی که اینک آمدم اما نیابدی
از بسکه ناامید ز دود آمدن شدم | گویم ببل بسوکه فردا نیابدی
گر شاه مانعست ما گرچه گویمت | گر شوق مردمی بتماشا نیابدی
درداغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی | این بسکه پیش ز آدم و حوا نیابدی
باز آمی و سایه بسر ما کن که در ... | فارغ ز هنگ تربیت ما نیابدی

قطعهٔ در شکایت روزگار

سعدی آغاز گریه کن شاید | کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن بگرز تا شیمرش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجای | خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز جدائی من | بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد ز باغ دلم | ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن | مشرب تن و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم | دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه غطمه زند | مغز دریا و کان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا | خانهٔ آسمان خراب شود
گر رطاق دلم شکست افتد | قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست | گر بیفتم جهان خراب شود

سخن از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک
شگفته باش که این بعد عین تکبیت
سه این لطیفه دو بیت بنهایت قریب
من این بگفتم و اندیشه بانگی زد و گفت
ز اول و انشی آخر تو سخنی اول
کرشمه بود این جنس بسیار و رنه
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار
حیات خصم تو چون عهده کردم کوتاه

شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
عنان بسیار ده تو هم تا بیهنر ده سخن
که ماند در شب معراج حرف از پرواز
که این لطیفه نگهدار در مشیمه راز
بدست میکنی آنکه سخن همی پرداز
کجا ز سایه یزدان همای ماند باز
نه کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن‌شناس اگر بیت بنده رد کرده
ترا قبول بنهشتاو ناقبولی آن
اگر به طبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت
هم از خوش آبی و غلطانی است گوهر کان

خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
بابیت و دلیل که گویم ترا قبول افتاد
نه شعر من بدو فی طبع نیست نیست بنیاد
سخن نه اند بسطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتیست میگویم
ابغانبانه بحبت ز تمر زلیخای
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود

بشرط آنکه کند خرده بین بیان کوتاه
که یوسفم تو ملک بیرقی جشن پادشاه
همین بود که تو مصری و من غم در چاه

قطعه

در مجالس که گوش شعر بندهام و امم شعرم
اول انشا بالانشین خود که بعد او می‌شم

آنکه بیرون کشند بعد از قدم کفش نشست
بعد از آن ز زیر دست گوی هم کفش نشست

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر رهش / خاک بودن توتیای چشم کیوان بود و نیست

آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است / آفتابش در هوای گرد دامان بود و نیست

چون شنیدم آن خبر شد تیره چشم عقل گفت / بیخبر زین واقعه جای پریشان بود و نیست

او شخص دولت آمد در رهٔ نظم جهان / بی ثبات دولت از افتادن خیزان بود و نیست

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان / بیتو بودن یک وجود و فصل حیوان بود و نیست

سایهٔ صاحب بقرتت باد کاندر ظل او / جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود و نیست

قطعه

لطیفه زیر صدق گومیت عرفی / بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی

بعلم تجربه با آنکه ذره خویش / ز آفتاب عدم در سماع میدانی

ز کبریای تو یابم که ملک هستی را / میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق من کرد یکی دوراندیش / کایزد از صورت او معنی آدم برداشت

این سخن گوش زد شاه عصمت گردید / شد پشیمان چو سر زلفش و ماتم برداشت

رهزن کار آمد و گفتا که بخوردش من / پرده زین کار نهی باید نخواهیم برداشت

گفت اول غلط افتاده مرا بی نسبت / دل ز هم صحبتی مردم سنجیم برداشت

من از این حرف چو بشنیدم و گفتم دل من / آنچه بنشسته خود از کون و مکان هم برداشت

تو مرا دانی و من نیز الم میدانم / پس چرا باید ازین بار دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فا / رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر باد تو رفت / یوسف این تهمت شده و غم هم برداشت

قطعه

ملا عرفی از جهات وراثت [illegible] / اگر فتم آنکه کلام تو [illegible] کرد

بشعر وهم فرت آواز قدسی را شنو | که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
بمنجنیق ملامت در آتشش افکندست | ملکو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بدار | که صوت صور درین مرحله صهیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عین یکتائی | پدید کرد که او این نکو دلیلی کرد
اگر فهم آنکه رسید تا زشت شهر که فضل | یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر زشت | سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبع و ران [illegible] دشمن بین | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت هو شر تو | عدل با ظلم منقسم گردد
بشنو این قطعه که [illegible] تو | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل [illegible] گرد [illegible] | [illegible] تقویتش منهدم گردد
شاه تهمت از تنگ [illegible] | شان گل اندام شعر هم گردد
گر کند [illegible] را [illegible] | مرده در گور محترم گردد

قطعه

ساقی [illegible] پیشه یار هم مشرب | که بمعرفی دعا فرستادی
شد دعا [illegible] که [illegible] | گوهر مدعا فرستادی
عطف [illegible] نوشت گل [illegible] | از بهشت عطا فرستادی
تا نگویم [illegible] لب | تا بگویم [illegible] فرستادی
باش این شیوه وار تا گویم | چه بدست صفا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو | خجل گل مرا فرستادی
لطف کردی و [illegible] | [illegible] تنها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد
شهور نفس نغمه ترا مبارکباد

بنفشه نغمه شنو گوش بود لیک امروز
بلند نغمه تری این نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت
بچشم معنویان توتیا مبارکباد

زبذل ناطقه گنج معانی افشانست
بسنجاشمان معانی صلا مبارکباد

زنخل خرد دست ریزش جواهر مدح
بجیب دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولت از میوهٔ دوام پرست
ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

ز حلم آنکه شتاب گوهرش آرد
سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

رضا کی بوسه گرفتی بروی شاهد مدح
گشایش گره مدعا مبارکباد

عجب نسبت مدحی بجبلت افتادند
مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم اعمی از این کحل مژده ریز و بگو
کف نصیب بینش و غول عما مبارکباد

ز بهر دانه جودی فزوده صد ناز
بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکست بهاریزش سحاب عطا
هوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

زنام داور عالم دلم بگشاید
بدین روش که زدی گام بازگامی چند

سوای مدح که در مغز روح ریحانست
که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

زبانه همت جود که در میان آرد
که دعویش زره صدق چین پیشانیست

زنخ که لطف شنود از دریچهٔ حکم
که باز سبد دیوار جوش [illegible]

که خیر حکم نویسد که سیل طوفش
طراز گردن گردنکشان [illegible]

طواف کعبهٔ بختش که میکنند ایام
که بیش دیدهٔ نور و [illegible]

زهست که طلب از داور طلب شد
کرشتی بدل سبز آب حیوانست

گزارش است که در کعبه شریعت جاه — روانی نسبت او زیب وش اینجا نشست
گذشت حجت بال سپهر گوی شرف — ورکنایه برآورد که عقل حیرت نشست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن — که عقل چنین نشناسد که سخت نادانست
بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه — بگو که قبله اعمال خاشعانست

بگو و لیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو و لیک نخستین بهفت آب بشو

اگر مهیب بچرخ و اژگون گردد — و گر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک ز زمزمه با او که ماه چون شکند — قضا به مشوره با او که چرخ چون گردد
اگر بسفینه حکمت چنین برآید فال — ق که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان — که در بساط جهان فرش بیستون گردد
و گر بفال برآید که از شراب نشاط — ق چنین نهیب سپهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیر و که نبض مرده شود — گلوی خم بفشار و که مست خون گردد
بگرد کوچه لطفش ز بوی باده فیض — لب مسیح بدریوزه فسون گردد
اگر شرفی جاهش بمهر باید داد — چو مه تمام شود و شکنش فزون گردد
زهی شرف که فلک گرد طوف درت — نخست ز نیک ازین با شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد و دریده شود

زهی شکوه که بر وی شکوه منقش نشست — دیار نسبت تو زیب جاه کلکو نشست
قضا و عالم جاهت چنین قدر دواند — که لامکان ولایات ربع مسکون نشست
برآن ز نسبت تو بیک دیار نیست اگر — و یار عمر عدویت که وقف ناکامی نشست
بملک خود چو کنی سیر بر قدم صد جا — سنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفون نشست

قضا بجای کرامت نوشته مصلحتی | فلک ندیده که مسئول او [illegible]

دریده نامه ز خشم و بروی قاصد زد | که مصلحت بکسی سخن این [illegible]

بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش | که امر و نهی تو مصداق حکم [illegible]

عبور بجاه تو عالم از جهان قدم | گذار محمل لیلی بسوی مجنون [illegible]

بران لطیفه معنی که در سرشت شب | [illegible]

ز شوق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

قضا ز [illegible] قهر تو [illegible]

زمانه در چنین [illegible]

چو لخت لخت قهر تو منصوبه الم چیند | بساط کون و مکان بر در عدم چیند

ز رعشه باطن خصمت چو چید چو روشنا | شکن بهر شکن [illegible] بر خم چیند

نگاه موج سحابت فلک [illegible] | به آستین سحاب از جبین هم چیند

کف عطای تو در رایگان [illegible] کام | متاع بر و جهان [illegible] علم چیند

در ثنای تو در نظم [illegible] | که خامه گیر دو [illegible] چیند

هزار [illegible] آرزو کند [illegible] | سحاب جود تو از [illegible] قلم چیند

بدون وسعت جاهت [illegible] | چگونه جود تو منصوبه کرم چیند

زکوة مایه جود [illegible] | که دست حصر [illegible] چیند

چو نعره [illegible] | ز غنچه زار [illegible] گل [illegible] چیند

[illegible] اگر [illegible] خواند | هزار بوسه شادی [illegible] چیند

اگر تو [illegible] طاقه در آوری خورشید | هزار شهر [illegible] بهم چیند

ثنا بَرِش تو ندرد و همیشه پروازست	که داند از نقش طائر حرم چسپند
سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز بلی کمیت ثنای تو زود برد و مهمیز	
ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا به طرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار رخش شتاب	ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زبانش ز جا بر انگیزد	بجای گام شکوه و جنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش	صبا بزاید خلوت نشین فرو ریزد
ز تنگ در بود جستن سبک شود هم	که از گرانی داغش سرین فرو ریزد
چو حسن بر پرش کاشن بجل عرق گیرم	مطالب طبع از آتشین فرو ریزد
گر از حیات ابد عنان شود هردم	بضاعت نفس و اپسین فرو ریزد
چو سست شد عنانش نگاه را الحیاء	هزار حلقه شود چین فرو ریزد
دل است چو به سختی بطاس و سم زند	ز فرط هوش ز عشقش فرو ریزد
اگر به اوج ثنای تو سپیلم پرواز بتوسن تو سوارم روا است این تگ و تاز	
چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد	دو بیدر در جهان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده سبوح از هوای خدمت او	که خمیره در چمن صورت و هیولی زد
ز مکتب تو ضمیر که کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان تو ابر صفوان داد	که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
چو بلبل چو و ثنا است زد نگردون گفت	زمانه کوس رسالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

از بلندی شعرم بود ز نسبت تو | سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد
ملمع سخنم نشئه بد دوران داد | هزار خنده به نظم ظهیر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم | سخن ز سینه بدر جسته در پی گوشم
ز آب کوثر و باده مسیح نادم نیست | دمیکه از نفس خویش گرم در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند | بیان فکر پریشان خراب مدهوشم
زبانه میزند هم نور معنی از بر و دوش | دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
سر کجی چیست تازه در بهشت خرد | گر از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کز آن ستوده شوم | جز اینکه با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز بهر سپهر سخن فرو ریزد | که آفرین بتوانند خرید در گوشم
نبود جوهر کل در میان کم ز فطرت من | ز قعر دیگ قدم پا نهاد که سرجوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر کل | حریف مشرب من نیست باده دوشم
بنشئه‌ای که ببخشم صراحی زهرم | به بهشت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دیر و آب نیست بما | مباش شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از فراز و نشیب زمانه کی لغزم | غزال باده همیشه [illegible] خرگوشم
بجز ثنای تو کار ایزد ضمیر نیست | ز هرچه نقش پذیرد نبود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو با پیچ چون مقرون باد | عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون | شکسته دایره مانند حلقه نون باد

جهان چه حلم تو از کوه جودی والوند | ز ذره‌های هوا سیر اوج هامون باد

زبسکه گنج سخا بخش شکست سخا بسرو | بر دوز حشمت تسلی غرور قارون باد

ز بسکه شاهد حجت بلهی نخیزد | [illegible] افتخار فتنه مفتون باد

بدوش جاه تو هر جامه که افتد تنگی | هزار جا بشگافد لباس گردون باد

ستم‌شکار که در پیشت صدف آید | چو سیر در تو فشانند در مکنون باد

دعا بجام عطاست کنم از و مستم | اگر چه قیمت [illegible] افزون باد

بحسن شاهد عصمت دعا نیارم گرد | تو خود دیگری کنی [illegible] افسون باد

سر آن عبارت نثری که جاری شاید | بسان [illegible] باد

بدون فاصله عرفی سر بداد افشانید | [illegible] باد

بیم گذاشت و دعا که چه این [illegible]

گر نا [illegible] نبود جرم [illegible] آیین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون | سبحان الله ز حسن بیچون

لعل تو فریب اهل ادراک | قد تو بلای طبع موزون

شمشاد قدان فتنه انگیز | بر فتنه قامت تو مفتون

سرو از قد تو فتاده بر خاک | گل از رخ تو نشسته در خون

بیش تو فتنه صد چو شمشاد | دیوانه تو هزار مجنون

آوازه عشق گشته خورشید | سرگشته مهر گشته گردون

[illegible] چون دیده لاله | زان چشم سیاه و لعل میگون

[illegible] شب دراز یلدا | رخسار تو همچو روز افزون

ازز لف تو کار ما پریشان | وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد | از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو | عمری به هوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بسته لعل نوشخندت | دل شیفته قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال | هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو ابرو کشیده | آهوست فتاده در کمندت
با زلف تو گشت بند دلها | آزاد نشد و لے ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل | با چشم بتان که می برندت
چون گوی بگوی تو بسی سر | افتاده و می فکنندت
تا دادی سمند را تو جولان | جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد | بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم | چندت طلبم بیا که چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پرے را | دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد | این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو | آموخته سحر سامرے را
لعل لب تو به نیم بوسه | جان داده بتان آذری را
برخاک فگنده از طراوت | گلبرگ ترت گل تری را

زلف تو ز کف نمیگذارد | سررشته کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون | آورده فرو و مشتری را
دادند به سرو قامت تو | خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر | شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

بازآن بت تند خوی طناز | کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا به قدم تمام ناز است | وز ناز به کس نمی کند ناز
چوگان زلف او ببازی | دل می برد و نمی دهد باز
گفتم که نهان کنم غم او | گر پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمش چنانکه افتد | گنجشک بزیر چنگل باز
می نالم و ناله گریه انگیز | می گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ | چنگ طربم نمی شود ساز
آمد سحری خیال وصلت | بنواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم | وز دست نداد دامنش و گرباز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز | بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا | عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من | پروانه و شمع عالم افروز
رخسار تر از آن دو عارض | در یکیست روز عید و نوروز

ای پردهٔ چشم عاشقان ساز — از مهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش — در سینهٔ من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق — تا که نشود بدان بدآموز
یک دم نیم از خیال وصلت — بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را — وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم
شکر دو بکوی تو چو بادم — کاندیشه ز خار و خس ندارم
بیم از رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت — دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگرچه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم — زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلارام — نی نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد — جز ناله زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست — بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن — غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی — سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیده ماست ... سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل ... وانگه به سر آن دهان رسیده
تیغش به سرم رسیده اکنون ... بر خسته که میهمان رسیده
در عشق تو آنچه است بلاها ... ما را همه از زمان رسیده
وانان به وصال اگر نشنیده ... در دست من [illegible] رسیده
هرگز نبرد خیال از دل ... خود راز به آسمان رسیده

چون دست نمی دهد وصالت
دستی من و دامن خیالت

تا جان و دل فگار هم از تو ... آخر زلفی که زارم از تو
یکتا که گره ز [illegible] مشکین ... چون [illegible] گرهست کارهم از تو
[illegible] دارا اگر که دل من ... هر وار که بیقرارم از تو
[illegible] که دیده [illegible] هم ... چون دی نشود بهارم از تو
در [illegible] آب دیده ... [illegible] گوهر در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار مانده ... در سینه هزار خارم از تو
اکنون [illegible] چو ابر نیسان ... با دیده اشکبارم از تو
هرچند که [illegible] افکند ... چشم سیه روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت ... یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی ... با عاشق خود چرا چنینی
خون دل و دیده از تو تا کی ... در بند خیال آن و اینی

دل برده‌ای و دین و جان شیرین | وین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند این | یا قد تو در قبای چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان | چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت | خورشید سپهر یا همینی
چندانکه وفای تو نمودم | از تو برسد جفا و کینه
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز | سوی من مبتلا نبینی
وصل تو کجا شود میسر | با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو زبا قدم کشیده | جای سخن بدی شنیده
زد آبله پای طفل اشکم | از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام | آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید | مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی | بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست | از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی | ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم | من بعد به قامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم | دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم | از فکر تو دلفگار گردم

یا رب شبم گذشت از سحر ... رسی رفت که بی‌کنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جولان ... گرد سر آن سوار گردم
کار من بی‌قرار شوق ... دیگر چه سپید بیکار گردم
زینسان گذشتم فسانه در عشق ... افسانهٔ روزگار گردم
دیگر سر عمر من بس ... کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصالت ... از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی ... سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمی‌رسد وصالت
دست من و دامن خیالت

پروانه سر تا ز جلوه گر کن ... بر ما به غلط یکی نظر کن
ای خنده من گل که مسیح است ... بر سوخته خسته‌ای نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم ... از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع ... با سوخته‌ای شبی بسر کن
هر شب زو دم در آی چون صبح ... شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمی‌رسد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوخت که پیام ما رساند ... این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی ... در جلوه گه وفا رساند
نکهت زلف عنبرینش ... سوی من مبتلا رساند
سوخت که بر سر من اورا ... زو وی ره وفا رساند
واز سر شوق و خاکساری ... رخسار بخاک پا رساند

کوآنکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
اعنی که حدیث دل غریبم	در مجلس با گوش سارساند
انگاه بسجود اندر از نیازم	این بیت و ز من دعا رساند

چون دست نمی‌رسد بوصالت

دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است سلطنهٔ سخنوری عالم را فرا گرفته
صیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از
سخنوران زمان ربوده قصاید غرایش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده
غزلیات روح افزایش زبان طعن بر تجلیات کشوده و پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت
کلام و تازگی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته
مولانا مرحوم در زمان اکبرشاه بهندوستان آمده در خدمت پادشاه تقرب حاصل نمود
باشاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر پادشاه گردید خصوصیت محبت مفرط داشته چنانچه
بعضی بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و بنا در کلام
عرفی شیرازی تاریخ فوت او ست پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال
درویشی آمده باشتباه یکی دیگر را بجای او مدفون بود بنجف برد مرقدش نمود
بنجف برد و ملا رفیعی همدانی در تاریخش گفت قطعه یگانه گوهر دریای معرفت عرفی
که آسمان پی پروردنش صدف آمد چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون شکست بند صدف
دلهای پر شغف آمد رقم زد ای تاریخ رفیعی کلک بکاوش مژه از گور تا بنجف آمد

من تذکرهٔ علی قلیخان المتخلص بواله الداغستانی

خاتمه مع قطعهٔ تاریخ طبع نتیجهٔ خامهٔ شیوابیان مولوی محمد حامد علیخان حامد شاه آبادی سلمه الهادی مصحح مطبع هذا

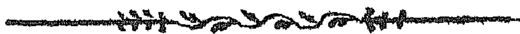
المنة لله که درین اوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام عندلیب شیراز یعنی اعجاز اوستاد جهان مولانا جمال الدین عرفی شیرازی اسکنه الله فی دار الجنان در مطبع فیض منبع عالیجناب فیضمآب معروف و مشهور نزدیک و دور صاحب همت و زر و زور منشی نول کشور صاحب دام اقباله بدار السرور کانپور صانه الله عن شر الدهور در ماه نومبر ۱۸۹۹ع بار چهارم حلیهٔ طبع در پوشید

قطعهٔ تاریخ

چو این نظم نادر در آمد بطبع — جهانی شده خرم و شادمان

رقم کرد حامد پی سال طبع — زهی نظم عالی معجز بیان

۱۳۱۷ھ



دیوان حضرت احمد جام — مشہور بزرگ و عارف کامل۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — دیوان نایاب ہے عنایات ایزدی ہے اس مطبع کو ملا اور شائع کیا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم — پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی قدس سرہ۔

دیوان مخفی — استاد اہل زبان کا کلام ہے اور اپنی طرح مخفی رہتی ہے اور قیمت کلام زیب النسا کہتے ہیں اور درست یہ ہے کہ ظاہر ہے۔

دیوان غنی — فارسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب — از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے تسری و استاد رئیس کٹرا۔

دیوان موزون — از خوش فکری عالی جناب راجہ رام نرائن تسری و استاد پیر کٹرا۔

دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام۔

جوہر منظم — یعنی دیوان مرزا گل محمد کرانی اہل زبان اور اُسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔

دیوان شفقی — از خواجہ جمال مشہور مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان زلالی — کلام اہل زبان۔

خیال بیخودی — دیوان فارسی منشی بکھیا لال بیخود تخلص۔

دیوان قاسم — کلام سر گروہ شعرائے فارسی زبان ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان توحیدی — فارسی غزلیات مفید یاد آوری ...

رباعیات عمر خیام — محشی یہ رباعیات مثل دیوان اور استادون کے کلام کے اعلیٰ درجے کی مشہور ہیں۔

انتخاب رباع حبیب اللہ — صنائع شعری ہیں نادر کلام ہے از جلوہ زور طبع راے گلشن کمار رئیس ضلع مراد آباد۔

قصائد مدحیہ نظام — نواب نظام الدولہ محمد مروان علیخان

قصائد سیف زبان — مصنفہ مولوی عبد الاحد۔

قصائد سیر جواہر — مصنفہ منشی جیون لال بہجت تخلص۔

قصائد عرفی — محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدر چاچ — محشی مع فرہنگ مصطلحات۔

ساقی نامہ ظہوری — محشی۔

قران السعدین — محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی۔

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار — شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مؤلفہ نواب مصطفیٰ خان دہلوی شیفتہ تخلص۔

نسخہ پارسی — مجموعہ منتخبات بیاض شعرا از مولوی عبد الغفور خان نساخ

خزانہ عامرہ — شعرائے متقدمین کا تذکرہ ہے جسمین بے مثال سخن علما اہل کی ہے مدونہ حضرت مولوی سید غلام علی آزاد بلگرامی۔

جواہر العجائب — ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنفہ فخری بن امیری مشہور استاد عہد طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کر کے بمقام سندھ مشہور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا۔

تذکرہ حسینی — نادر تذکرہ ہے مولفہ میر حسین دوست سنبھلی

کتب قصص منظوم فارسی وغیرہ

خسرو نامہ — یعنی مثنوی خسرو گل بہشت اور مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پرور حضرت فرید الدین عطار۔

مثنوی مخزن اسرار — مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

مثنوی لیلیٰ مجنون — مصنفہ — ایضاً —

مثنوی خسرو شیرین — مصنفہ — ایضاً

مثنوی ہفت پیکر — مصنفہ نظامی گنجوی۔

سکندر نامہ بحری کلان — مشہور و معروف کتاب ہے مانند شاہنامہ فردوسی طوسی کے رزمیہ و بزمیہ منظوم ہے بیان قصہ ملک گیری سکندر دوارا — مولانا نظامی گنجوی علیہ الرحمۃ خوشنود کا نتیجہ طبع ہے —

سکندر نامہ بحری کلان - جلی قلم یا شکستہ قلم متوسط قطع نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ - "
ایضاً " ایضاً "
سکندر نامہ بحری
ایضاً
شرح سکندر نامہ بحری - موسوم بہ منتخب الشروح مشہور بہ شرح علماے کلکتہ بہت اور شرح ہے جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق راے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین جونپوری -
ایضاً - مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی -
ایضاً - مشہور بہ شرح گلوی دیا پنجاب میں بہت رائج ہے مصنفہ محمد گلوی
مثنوی تحفۃ الاحرار - مصنفہ عبد الرحمن جامی -
مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ " "
ایضاً ایضاً ایضاً
ایضاً - مصرعہ بہ تبدیل -
ایضاً " مع تبدیل -
شرح یوسف زلیخاے جامی - مصنفہ مولوی محمد شاہ
مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی - بجواب یوسف زلیخاے جامی -
مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی - چو مصرعہ -
مثنوی لیلی مجنون - ملا ہاتفی -
مثنوی لیلی مجنون - خسرو -
مثنوی ہشت بہشت - خسرو محشی -
مثنوی تحفۃ العراقین - محشی بڑی عمدہ مثنوی ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی شروانی -
ظفر نامہ ملا ہاتفی - اسمین بادشاہ تیمور کی فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ مین ہے -
مثنوی سنبلستان - بہ تتبع بوستان سعدی ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -
مثنوی نل دمن - مصنفہ ملا فیضی فیاضی -

مثنوی شیرین خسرو - ملا ہاتفی مصنفہ نواب [illegible]
مثنوی نیرنگ عشق - مشہور و معروف بہ مثنوی غنیمت [illegible]
مثنوی نشتر غم - مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری
مثنوی نالہ منظور - مصنفہ مولوی منظور احمد
مثنوی شکرستان خیال - مع رسالہ اخوان [illegible]
مثنوی زلالی - مصنفہ ابو الحسن متخلص زلالی
مثنوی ولی رام - معروف بہ چشمہ عرفان -
مثنوی زاد المسافرین - مصنفہ ملا حسین و مجموعہ نوادر منظم یعنی مجموعہ ہشت مثنوی از شعراے متقدمین -
۱ - مثنوی در صفت بنگالہ - ۲ - مثنوی معراج الخیال کلام تجلی - ۳ - مثنوی قضا و قدر از طالب آملی ایضاً دیگر - ۵ - مثنوی قضا و قدر - ۶ رزمیہ از میرزا صائب - ۷ - مثنوی قضا و [illegible]
۸ - مثنوی در صفت حلم از سلیم -

کتب قصص نثر درسی و غیرہ

شبستان عشرت - معروف بہ عجیب القصص فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش مصنفہ منشی نجیب سنگھ -
عیار دانش - مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بر [illegible]
انوار سہیلی - محشی اسکے مضامین پر عمل کرنا دانا بناتا ہے سراپا انسانیت کا مجسمہ بناتا مصنفہ ملا حسین واعظ -
مفرح القلوب - کیتک و منک کا قصہ ہندی کتاب ہتوپدیس -
بہار دانش - کلان واضح خوشخط صاف صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ -
ایضاً " خسرو ایضاً